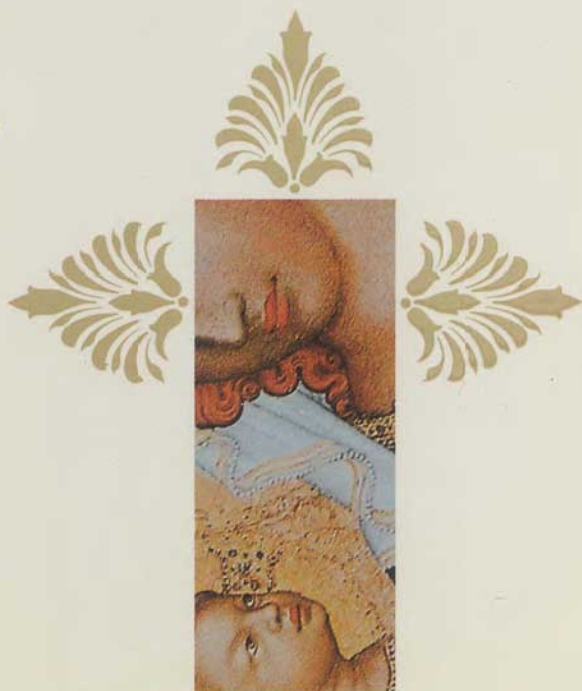


رفیق اعلیٰ

روزنه‌ای به زندگی فرانچسکوی قدیس

کریستیان بوبن / پیروز سیار





کریستیان بوئن که از چهره‌های سرشناس ادبیات معاصر فرانسه است، در کتاب رفیق اعلیٰ کوشیده است تا با دیدی فلسفی و زبانی شاعرانه به تفسیر زندگی فرانچسکوی قدیس بپردازد. این قدیس مشهور ایتالیایی که یکی از بزرگ‌ترین فرقه‌های مذهب کاتولیک را پدید آورد و پایه‌گذار نوعی مشرب عرفانی در آیین مسیحیت شد، پیام آور عشقی الهام‌گرفته از احساس عاطفی مادر نسبت به فرزند بود، چرا که تنها صورت حقیقی عشق را نهفته در این احساس می‌دید و تمامی گونه‌های دیگر عشق را ریاکارانه و دروغین می‌انگاشت، و بر آن بود که آدمیان و حیوانات و نباتات و جمادات را جملگی از این عشق حقیقی بهره‌مند سازد. در این باره، در فصل مربوط به کودکی فرانچسکو در کتاب حاضر چنین می‌خوانیم: «فرانچسکوی کوچولو که این زمان صورتش را به شیر و اشک آلوده است، از آن رو در آینده تقدسی عظیم می‌یابد که از این گنج احساس مادرانه بهره می‌گیرد و جانوران و درختان و جمله جانداران را از آنچه مادران همواره برای نوزاد خویش پدید آورده‌اند، برخوردار می‌سازد.»

طہارۃ



طہارۃ

رفیق اعلی

روزنه‌ای به زندگی فرانچسکوی قدیس

کریستیان بوئن

پیروز سیار



انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آپادانا) - خیابان نوبخت

کوچه دوازدهم - شماره ۱۴ تلفن: ۸۷۶۵۶۳۴

رفیق اعلی (روزنه‌ای به زندگی فرانچسکوی قدیس) • نویسنده: کریستیان بوین
 مترجم: پیروز سیار • طراح روی جلد: علی خورشیدپور • حروفچینی و
 صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سیدکاظمی) • چاپ: نوبهار • نوبت چاپ:
 چاپ اول ۱۳۷۶، چاپ دوم (با افزایش و پیرایش) ۱۳۷۸ • تعداد: ۳۳۰۰ جلد
 قیمت: ۶۰۰ تومان • همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۲-۶۰-۵۶۲۵-۹۶۴ ISBN: 964-5625-60-2

این کتاب ترجمه‌ای از سه کتاب زیر است:

Christian Bobin, *Le Très-Bas*, Éditions Gallimard, Paris, 1992.

_____ *L'Autre Visage*, Éditions Lettres Vives, Paris, 1991.

_____ *Éloge du Rien*, Éditions Fata Morgana, Paris, 1990.

Traduit en Persan par Pirouz Sayar

بوین، کریستیان، ۱۹۵۱-
 رفیق اعلی: روزنه‌ای به زندگی فرانچسکوی قدیس. چهره دیگر. ستایش هیچ/کریستیان
 بوین؛ مترجم پیروز سیار. - تهران: طرح نو، ۱۳۷۵.
 ۱۴۳ ص. - (دین و فرهنگ)
 کتابنامه به صورت زیر نویس.
 چاپ دوم: ۱۳۷۷/۸
 ۱. زندگی مذهبی (مسیحیت). ۲. فرانچسکوی آسیزیایی، قدیس، ۱۱۸۲-۱۲۲۶
 San Francesco d'Assisi - سرگذشتنامه. الف. سیار، پیروز، ۱۳۳۹ - ، مترجم.
 ب. عنوان. ج. عنوان: چهره دیگر. د. عنوان: ستایش هیچ.

۲۴۸/۴

BV ۴۸۰۲/پ ۹۶۸

۱۳۷۸

به ژیسِلِن ماریون،
که لبخندش زایندهٔ تمامی راههای مرکب است.
ک. ب.

فهرست

□ سخنی از مترجم ۷

۹	کتاب اول: رفیق اعلی
۱۳	پرسی که از پاسخ خود نومید است
۱۹	وانگهی قدیسی وجود ندارد
۲۶	لطفِ بیهودگی
۳۳	اسب شاخدار، سمندر و جیرجیرک
۳۹	چند واژه یأس آور
۴۶	نگاهم کن، من می‌روم
۵۳	چهارهزار سال و ذراتی از غبار
۵۹	الاغی که برادر من است
۶۷	اردوی زنان و لبخند خدا
۷۳	خدا، این نور جاودانه
۷۸	می‌گویید دوستم می‌دارید، اما اندوه‌گینم می‌سازید
۸۶	تصویر ناپاک و شمایل مقدس

کتاب دوم: چهره دیگر ۸۹

کتاب سوم: ستایش هیچ ۱۱۳

□ ضمیمه

کلام زنده (مصاحبه با کریستیان بوین) ۱۲۱

سخنی از مترجم

کریستیان بوبن^۱ که ترجمه سه اثر او در این کتاب گرد آمده، از چهره‌های سرشناس ادبیات معاصر فرانسه است. وی در سال ۱۹۵۱ در یکی از شهرهای کوچک فرانسه به نام لوکروزو^۲ به دنیا آمده و هیچ‌گاه این شهر را ترک نکرده است. پس از اتمام تحصیلات خود در رشته فلسفه، به کار نویسندگی روی آورده و تاکنون حدود بیست اثر از او منتشر شده است که برخی از آنها برنده جوایز بزرگ ادبی شده‌اند. از جمله کتاب رفیق اعلی^۳ وی که ترجمه آن در این مجموعه از نظر خوانندگان می‌گذرد، برنده سه جایزه مهم ادبی فرانسه شده است که عبارتند از جایزه دوماگو^۴ (به عنوان اثری بسیار ادبی)، جایزه ادبیات کاتولیک، و جایزه ژوزف دلتی^۵. منتقدان عقیده دارند که آثار بوبن مانند تکه‌های مختلف یک پازل در کنار هم قرار می‌گیرند و یکدیگر را کامل می‌سازند. این سخن تا حدود زیادی درست است، زیرا با مطالعه آثار او درمی‌یابیم که جمله آنها دارای یک هسته اصلی هستند و همگی وجوه مختلف یک دیدگاه کلی را منعکس می‌سازند. مضامین اصلی که در آثار بوبن از آنها سخن رفته است، عبارت از کودکی، عشق و تنهایی است. شاید بتوان گفت که در اکثریت قریب به اتفاق کتابهای او، از این سه موضوع به صورتهای مختلف صحبت شده است، اما به وجهی شاعرانه. بوبن بیش از آن‌که با نگرشی خشک و بی‌روح، به شناخت علمی این موضوعات بپردازد، از آنها به عنوان دستمایه‌هایی برای بیان شاعرانه و بهانه‌هایی برای ستایش غنایی زندگی بهره می‌گیرد. بوبن با کلام زنده خود در کالبد موضوعاتی این‌گونه که در نظر اول

1. Christian Bobin

3. *Le Très-Bas*

5. Joseph Delteil

2. Le Creusot

4. Deux Magots

پیش‌پافتاده و عادی به‌نظر می‌رسند، روحی تازه می‌دمد و آنها را در برابر دیدگان شگفت‌زده خواننده به‌پرواز درمی‌آورد و به‌اوج می‌رساند. خود او در مصاحبه‌ای کار نویسندگی را با خوانندگی اپرا مقایسه کرده است، زیرا منتهایی که در اپراها خواننده می‌شوند اکثراً فقیر و کم‌مایه‌اند، اما سحر صدای خواننده آنها را دگرگون می‌سازد و به‌صورتی مجذوب‌کننده درمی‌آورد. این دگرگونی در کار نویسندگی نیز وجود دارد. مواد خام تفکر و اندیشه نویسندگان غالباً فقیر و پیش‌پافتاده‌اند، اما بیان خلاق آنان همین موضوعات عادی را به‌سطحی شاعرانه و متعالی ارتقا می‌دهد. در این شیوه نویسندگی، نقل‌آرا و نظرات مختلفی که درباره موضوعات مورد بحث گفته شده است و رودررو قرار دادن آنها، کاری بی‌ثمر است و به‌نتایج دیگری منتهی می‌شود. اگر نویسنده‌ای با منطق خشک علمی و بیانی سرد درباره موضوعی چون کودکی سخن بگوید، ناگزیر از وجه حسی این دوره از زندگی دور می‌ماند و کلامش رنگ و بویی تحلیلی به‌خود می‌گیرد و از جذابیت شاعرانه بی‌نصیب می‌ماند. برای سخن گفتن از زندگی، باید آن را بر بال آوایی زیبا و دل‌انگیز نشانند و برای بوبن، نویسندگی گونه‌ای آواز سر دادن است.

پیروز سیار

تهران، اردیبهشت ۱۳۷۵

کتاب اول
رفیق اعلیٰ

قدیس فرانچسکوی آسیزیایی^۱ که از مشهورترین قدیسان ایتالیایی و مؤسس فرقه فرانچسکوئیان^۲ است، در ۱۱۸۲ در شهر آسیزی ایتالیا زاده شد. در ابتدا جوانی^۳ نام داشت، اما پدرش که تاجر پارچه بود و به سبب رفت و آمدهای تجاری خود به فرانسه دلبسته این سرزمین شده بود، بر او نام فرانچسکو (فرانسوی) نهاد. فرانچسکو در خانواده‌ای مرفه بار آمد و در نوجوانی چندی به کسب و کار پدر پرداخت. سپس به جرگه پیکارگران و شهسواران پیوست و در نبردهایی شرکت جست. اما به اسارت گرفته شد و پس از آزادی مدتی بیمار بود. مقارن همین ایام، به دیدن جذامیانی که در جذامخانه‌ای در حوالی آسیزی به سر می بردند رفت و بر آن شد که به خدمت آنان پردازد. خانواده خویش را پس از محاکمه‌ای که برای او ترتیب دادند، ترک گفت و از ۱۲۰۶ زندگی خود را به تمامی وقف بر امور دینی و معنوی کرد. در ۱۲۰۹ شاگردانی بدو گرویدند و چون او به زندگی فقیرانه روی آوردند. فرانچسکو آیینی برای آنان تدوین نمود که پاپ اینوکنتیوس سوم در ۱۲۱۰ آنرا تأیید کرد و به آنان اجازه داد که برای موعظه و تبلیغ در سراسر ایتالیا پراکنده شوند. در ۱۲۱۳ به همراهی قدیسه کیارا^۴ جمعیتی موسوم به کیاریان^۵ را برای پیروان زن فرقه خویش به وجود آورد. در ۱۲۱۹ سفری چندماهه به فلسطین کرد تا برای مسیحیانی که درگیر جنگهای صلیبی بودند، موعظه کند. پس از بازگشت به ایتالیا، با اختلافاتی که در فرقه بروز کرده بود مواجه شد و در مجمعی که در ۱۲۲۱ تشکیل

۱. San Francesco d'Assisi (به فرانسه Saint François d'Assise)

۲. Francescano (به فرانسه Franciscains)

3. Giovanni

۴. Santa Chiara (به فرانسه Sainte Claire) ۵. Clarisse (به فرانسه Clarisses)

گردید، با بلندنظری از رهبری فرقه کناره گرفت و تا پایان عمر به کار موعظه پرداخت. در روایات زندگی او آمده است که در ۱۲۲۴ در عالم مکاشفات معنوی زخمهایی چون زخمهای عیسی بر بدن او ظاهر شد. سرانجام در ۱۲۲۶ در آسیزی درگذشت و در همانجا مدفون شد. مردم سراسر ایتالیا در مرگ او سوگوار شدند.

مترجم

پرسی که از پاسخ خود نومید است

کودک به همراه فرشته رهسپار شد و سگ از پی شان روان گردید. این جمله‌ای از کتاب مقدس^۱ است. جمله‌ای است از کتاب طویاس^۲ در کتاب مقدس. کتاب مقدس مشتمل بر کتابهای متعددی است و هر کدام از این کتابها دربردارنده جملات بسیاری است که در آنها از ستارگان و درختان زیتون و چشمه‌ساران و چهارپایان و درختان انجیر و گندم‌زاران و ماهیان بیشمار حکایت شده است. و در سراسر این کتاب از وزیدن باد سخن رفته است، باد بنفش شبانگاه و نسیم صبحگاه و طوفانهای سیاه سهمگین. کتابهای امروز از جنس کاغذند. کتابهای دیروز از جنس پوست بودند. کتاب مقدس یگانه کتابی است که از جنس هواست، طوفان نوحی است از مرکب و باد. کتابی است شگفت که در مسیر خود سرگردان است و در لابه‌لای صفحات خود گم گشته است، به سان باد که در دهلیزهای تودرتو و در گیسوان زنان و در چشمان کودکان راه گم کرده است. کتابی است که نمی‌توان

۱. Bible، عنوان فارسی کتاب آسمانی مسیحیان که از دو بخش «عهد عتیق» (Ancien Testament) و «عهد جدید» (Nouveau Testament) تشکیل شده است. بدون در نظر گرفتن قسمتهایی از کتاب مقدس که تنها مورد قبول کاتولیکها هستند و اصطلاحاً «آپوکریف» نام دارند (پاورقی ۲ را ملاحظه کنید)، عهد عتیق شامل ۳۹ کتاب و عهد جدید مشتمل بر ۲۷ کتاب و رساله است. عهد عتیق کتاب آسمانی کلیمیان نیز هست. —م.

۲. Livre de Tobie (Tobias)، از کتابهای عهد عتیق که جزء «آپوکریف» (Apocryphe) کتاب مقدس است. آپوکریف به بخشهایی از کتاب مقدس اطلاق می‌شود که از نظر کاتولیکها قانونی (canonique) هستند، اما پروتستانها آنها را به رسمیت نمی‌شناسند و ظاهراً چون کتاب مقدس را پروتستانها به زبان فارسی برگردانده‌اند، این بخشها را در ترجمه خود نگنجانده‌اند. در کتاب یادشده، از سرگذشت پسری به نام طویاس سخن می‌رود که به همراه سگ خود و فرشته‌ای (رافائیل) که به هیأت مردی به نام آزاریاس (Azarias) درآمده، برای انجام کاری به شهری دوردست می‌رود. —م.

آن را با آرامش به دست گرفت و خردمندانه مطالعه نمود و از آن فاصله گزید، چرا که بی درنگ پروبال می گشاید و ریگزار جملات خود را در میان انگشتانمان می پراکند. باد را در دستانمان می گیریم و همان دم از خواندن باز می ایستیم، همان گونه که در ابتدای عشق می گوئیم به همین جا بسنده می کنم، به همه چیز دست یافتن، سرانجام زمان آن فرارسیده بود، به همین جا بسنده می کنم، به این نخستین لبخند و نخستین وعده دیدار و نخستین جمله ای که بی اختیار بر زبان رانده شد. کودک به همراه فرشته رهسپار شد و سگ از پی شان روان گردید. این جمله به طرز شگفت آوری وصف حال فرانچسکوی قدیس است. درباره او چیز زیادی نمی دانیم و همین طور بهتر است. آنچه درباره کسی می دانیم مانع شناخت وی می شود. آنچه درباره او می گوئیم، با این پندار که می دانیم چه می گوئیم، دیدنش را دشوار می سازد. مثلاً می گوئیم: قدیس فرانچسکوی آسیزیایی. این را خوابگردانه می گوئیم، بی آن که از خواب زبان به در آمده باشیم. ما خود این سخن را نمی گوئیم، می گذاریم گفته شود. می گذاریم کلمات بر زبان آیند. کلمات با نظم و ترتیبی بر زبان می آیند که از آن ما نیست، بلکه از آن دروغ و مرگ و زندگی در اجتماع است. سخنان راستی که هر روز رد و بدل می شوند اندکند و به راستی بسیار اندک. شاید عاشق نمی شویم مگر برای آن که سرانجام زبان به سخن گفتن بگشاییم. شاید کتابی را باز نمی کنیم مگر برای آن که سرانجام گوش به شنیدن بسپاریم. کودک به همراه فرشته رهسپار شد و سگ از پی شان روان گردید. در این جمله شما نه فرشته را می بینید و نه کودک را. تنها سگ را می بینید و حدس می زنید که باید خلق و خوی شاد داشته باشد. می بینید که دو ناپیدا را دنبال می کند: کودک را که به خاطر دل آسودگیش ناپیداست، و فرشته را که به سبب بی پیرایگیش نادیدنی است. اما سگ را می بینیم که از پشت سر در پی آن دو روان است. آنها را از روی رد پایشان دنبال می کند و گاه پرسه ای می زند، در غلفزاری سرگردان می شود و در برابر چنگری سرخ مستقر یا روباهی خشکش می زند، سپس با دو جست به کودک و فرشته می پیوندد و دمی از آن دو جدا نمی شود. ولگرد و سرخوش. کودک و فرشته به یک راه می روند. شاید کودک دست فرشته را گرفته تاراه را نشان دهد و کاری کند که زیاد آزرده نشود، چرا که فرشته همان گونه در جهان پیدا گام بر می دارد که نابینایی در زیر نور

خورشید. و کودک زیر لب زمزمه می‌کند و هر چه را که به ذهنش خطور می‌کند بر زبان می‌آورد، و فرشته لبخند می‌زند و پذیرای سخن او می‌شود. و سگ همواره پشت سر این دوست و گاه به‌چپ و گاه به‌راست می‌رود. این سگ در کتاب مقدس است. در کتاب مقدس سگ خیلی زیاد نیست. نهنگ و میش و پرند و مار هست، اما سگ بسیار کم است. شما تنها همین یکی را می‌شناسید که راهها را زیر پا می‌گذارد و صاحبانش را دنبال می‌کند: کودک را و فرشته را، لبخند را و سکوت را، بازی را و رحمت را. سگ فرانچسکوی آسیزیایی.

این پرسشی است که پاسخ خود را نمی‌یابد. این پرسشی است که از پاسخ خود نومید است. ضربه‌های خود را به‌زیر شقیقه‌ها می‌کوبد، مانند مگسی که تنش را به‌شیشه می‌زند، تا بدان‌جا که هوای آزاد پاسخش را بیابد. این پرسشی کودکانه است. آن‌را روحی پیش کشیده که در پاره‌ای از آسمان نیلگون و در زیر فشار سکوتی که برایش بسیار سنگین است، در تلاطم است: من که همیشه در این جهان نبوده‌ام، از کجا آمده‌ام؟ پیش از آن‌که زاده شوم، کجا بوده‌ام؟ عصر ما کوتاه‌ترین پاسخ را به این پرسش می‌دهد: تو از آمیزشی میان پدر و مادر ت به وجود آمده‌ای. تو حاصل چند ناله و اندکی لذتی. وانگهی، این ناله‌ها و لذت چندان هم ضروری نیست. امروزه به‌چیزی جز یک لوله آزمایش نیاز نیست. این آخرین پاسخی است که زمانه بدان رسیده است: تو از یک نطفه و یک تخمک به وجود آمده‌ای. در این کرانه هستی چیز دیگری به چشم نمی‌آید. از این کرانه هستی چیزی بیش از دیگر کرانه آن شناخته نیست. تو هیچ نیستی مگر حاصل جهش ماده‌ای بر روی ماده دیگر، راه درازی که نیستی در پیش می‌گیرد تا در پایان کار دگر باره به‌خویشتن بپیوندد. در قرن سیزدهم، در قرنی که فرانچسکو در آن می‌زیست، پاسخ طولانی‌تر و بسیار طولانی‌تر بود، هرچند که به‌نظر نمی‌رسید توانایی خاموش ساختن این پرسش را داشته باشد. در قرن سیزدهم انسان از خدا بود و به‌سوی او باز می‌گشت. پاسخ به‌تمامی در کتاب مقدس بود و با آن یگانگی داشت. پاسخی چند هزار صفحه‌ای. اما این پاسخ بیش از آن‌که در کتاب مقدس باشد، در قلب کسی بود که به‌امید یافتن پاسخ خویش آن‌را می‌خواند. و این کس تنها آنگاه می‌توانست کتاب

مقدس را به خوبی بخواند که مطالعه آن را با یکایک روزهایش به هم می آمیخت. پاسخ خوانده نمی شد، بلکه حس می گشت - با گوشت و پوست حس می گشت، با فکر و ذهن حس می گشت، با روح و روان حس می گشت. این پاسخی نبود که استادی به این پرسش داده باشد. استادان کسانی هستند که به دیگران واژه هایی را می آموزند که خود در کتابها یافته اند. اما در کتابی که از جنس هواست، واژه آموخته نمی شود. بلکه گهگاه طراوتی از آن بر وجود ما می نشیند. در ورزش کلامی به خود می لرزیم: دیرزمانی پیش از آن که به دنیا آیی دوست می داشتم. دیرزمانی پس از پایان زمانها دوست خواهم داشت. ترا جاودانه دوست خواهم داشت. فرانچسکو پیش از آن که در شکم مادر خویش شگفت زده به خواب فرو رود، در این کلام غوطه می خورد. این سخن در کتاب مقدس نهان بود، همچون طلا در ته صندوقچه ای، و در جشنها و در مواقع کار و استراحت، بیرون آورده می شد. انحنای زمین و نَفَسهای جانوران در انبارهای غلات و مزه مطبوع نان بدان آغشته بود. و این کلام پیش از آن که در کتاب مقدس باشد کجا بود و از کجا می آمد؟ بر روی خلأ زمینها و خلأ قلبها بال می گسترد و با باد در صحراها می گشت. هستی نخستین بود و همیشه اینجا بود. سخن عشق دیرینه تر از هر چیز است، حتی از خود عشق. در ازل تنها آن بود. آوایی بی واژه و وزشی زرین که از وجود خدا برمی خاست و گرداگرد فرانچسکو و سگ طویاس را در حالی که کنار هم نشسته بودند و نَفَسهایشان به هم آمیخته بود، فرا گرفته بود.

دوست داشته ام، دوست دارم، دوست خواهم داشت. برای زاده شدن تنها جسم کافی نیست. این کلام نیز لازم است. کلامی که از دوردستها می آید، از آبی دوردست آسمانها، و در وجود زندگان فرو می نشیند و به سان آبهای زیرزمینی، جریان سیال عشقی ناب را در زیر پوست زندگان جاری می سازد. برای شنیدن کلام کتاب مقدس لازم نیست آن را بشناسیم. لازم نیست به خدا ایمان داشته باشیم تا از دم او زنده گردیم. هر صفحه از کتاب مقدس بدین کلام آغشته است و نیز برگ درختان و پوست حیوانات و هر ذره غبار که در هوا در پرواز است. نهاد ماده و آخرین هسته آن و واپسین ذره آن، از جنس ماده نیست، بلکه از جنس این کلام است. دوست

دارم. دوست دارم با عشقی جاودانه، عشقی که جاودانه رو به سوی تو دارد... خواه غبار، خواه جانور، خواه انسان. این کلام پیش از آن که بر فراز گهواره‌ها بال بگشاید و بر لبان مادران به رقص درآید، راهی را از میان آواهایی گشود که عصری را پدید آوردند و بدان رنگ و مایه بخشیدند. آواهایی که از کلامهای جنگ و سوداگری برمی‌خاست، از کلامهای افتخار و مصیبت، از کلامهای ناشنوایان. و از ورای آنها و از زیر آنها و از روی آنها، روح باد و هیاهویی دیوانه‌وار و همه‌مهای در خون سرخ‌فام جریان داشت: دوست دارم، دیرزمانی پیش از آن که به دنیا آیی و دیرزمانی پس از پایان زمانها. ترا جاودانه دوست می‌دارم. فرانچسکو از اینجا می‌آید. از اینجا می‌آید و بدین جا باز می‌گردد، همچنان که به میان بازوان زیبارویی در بستری ژرف باز می‌گردیم.

اما کمی نزدیک‌تر آییم. در کنار پنجره به همه‌مهای جهان گوش فرادهیم. همه‌م طلا و همه‌م شمشیر و همه‌م نیایش. کسانی که پیش‌هایشان را در پشت پرده‌ای ضخیم می‌شمارند. کسانی که در سردابه‌ کاخ‌هایشان شرابی سیاه می‌اندازند. کسانی که در زیر تور فرشتگان نجوا می‌کنند. سوداگران و جنگاوران و دین‌یاوران. این سه گروه قرن سیزدهم را میان خود قسمت می‌کنند. و طبقه دیگری نیز هست که در سایه قرار دارد و چنان در خود فرو رفته که هیچ نوری هرگز نمی‌تواند بر آن پرتو افکند. این طبقه ماده خام آن سه گروه دیگر را تشکیل می‌دهد. سوداگران رنجبران مورد نیازشان را در آن می‌جویند. جنگاوران برای تازه‌نفس ساختن سپاهشان از آن سرباز می‌گیرند. دین‌یاوران روح‌های دلپسندشان را در آن می‌بویند. سه گروه یادشده آرزو دارند که به پاداش کار خویش به ثروت و افتخار و رستگاری رسند. اما این طبقه هیچ آرزویی در سر ندارد، حتی گذر زمان، حتی فروختن درد. این همان طبقه تهیدستان است که متعلق به قرن سیزدهم و بیستم و تمامی قرون و اعصار است. همانقدر دیرینه است که خدا، همانقدر خاموش است که خدا، همانقدر در دیرینگی و خاموشی خود گم شده است که خدا. به فرانچسکو چهره حقیقی‌اش را ارزانی داشته است. چهره‌ای بسیار زیباتر از رخساره‌هایی که در کلیساها بر چوب نقش شده است و بسیار خالص‌تر از صورتهایی که نقاشان پرداخته‌اند. چهره بی‌پیرایه تهیدستان. چهره فقیرانه تهیدستان و ابلهان و محتاجان.

پاییز ۱۱۸۲، ایتالیا. جمله‌ای که از اعماق قرون برآمده است در هوا چرخ می‌زند، لحظه‌ای بر فراز خانه‌ای در شهر آسیزی^۱ موج می‌زند، آنگاه بر روی نوزادی که در گهواره خفته است ذوب می‌شود. هیچ صدایی بر نمی‌خیزد. هیچ تغییری در ظواهر امور پدید نمی‌آید. هیچ‌کس نگران نمی‌شود. هیچ‌کس چیزی نمی‌بیند. کودک بیدار نمی‌شود. همیشه با خواب است که امور بزرگ آغاز می‌شود. همیشه از کوچک‌ترین رخنه است که امور بزرگ فرا می‌رسد. در زندگی رویدادهای اندکی به‌قوع می‌پیوندد. جنگها و جشنها و هر آنچه هیاهو به‌پا می‌کند، رویداد نیستند. رویداد، پرتو حیاتی است که بر زندگی انسانی می‌تابد. بی‌خبر و بی‌جنجال می‌تابد. رویداد به‌مانند گهواره است و به‌سان آن سست و پیش‌پاافتاده است. رویداد، گهواره زندگی است. هیچ‌گاه متوجه وقوع آن نمی‌شویم. هیچ‌گاه هم‌عصر امور ناپیدا نیستیم. تنها پس از وقوع آنها، تنها مدتها پس از وقوع آنهاست که حدس می‌زنیم باید اتفاقی روی داده باشد.

کودک و فرشته بی‌آن‌که کسی متوجه آنها شود، از آسیزی دور شدند. سگی سه قدم عقب‌تر، از پی‌شان روان بود.

نوزاد در خواب ناله می‌کرد.

۱. Assisi (به‌فرانسه آسیز [Assise])، از شهرهای ناحیه اومبریا (Umbria) واقع در ایتالیای مرکزی است. شهرت این شهر از آن‌روست که محل تولد و زندگی و مرگ فرانچسکوی قدیس بوده است. — م.

وانگهی قدیسی وجود ندارد

او زنی زیباست. نه، بسی برتر از زیباست. او نفس زندگی در لطیف‌ترین درخشش صبحگاهی آن است. شما او را نمی‌شناسید و هیچ‌یک از پرده‌هایی را که نقاشان از چهره او پرداخته‌اند ندیده‌اید. با این همه زیبایی او پیدا است، زیبایی سیمایش، نور نشسته بر شانه‌هایش هنگامی که روی گهواره فرزند خم می‌شود، آنگاه که می‌رود تا صدای نفسهای فرانچسکوی کوچولو را بشنود که هنوز فرانچسکو نامیده نمی‌شود، که هنوز چیزی نیست مگر اندکی گوشت و پوست صورتی‌رنگ و چروکیده، انسان کوچکی که ناتوان‌تر از یک بچه‌گربه یا درختچه است. او زنی زیباست چون عشق خویش را به‌مانند جامه‌ای از تن به‌در می‌کند تا با آن عربانی کودک را بپوشاند. او زنی زیباست چون هر بار که به‌اتاق کودک می‌رود، خستگی را با گامهایی بلند پشت سر می‌گذارد. تمامی مادران از این زیبایی برخوردارند. تمامی آنان از این درستی و حقیقت و تقدس نصیب برده‌اند. تمامی مادران از این لطافت بهره‌مندند که خدا نیز بدان غبطه می‌خورد — همان یگانه‌ای که در زیر درخت جاودانگی خویش آرمیده است. بله، شما نمی‌توانید او را جز در جامه عشق خویش در نظر آورید. زیبایی مادران بی‌نهایت شکوهمندتر از عظمت طبیعت است. گونه‌ای زیبایی است که به‌تصور در نمی‌آید، تنها زیبایی است که می‌توانید برای این زن که مراقب حرکات کودکش است در نظر آورید. اگرچه مسیح هیچ‌گاه از زیبایی سخن نمی‌گوید، اما هرگز با چیزی جز آن دمساز نیست، زیبایی در نام حقیقی آن‌که همانا عشق است. زیبایی از عشق پدید می‌آید، همان‌گونه که روز از خورشید و خورشید از خدا. پدران به‌جنگ می‌روند، بر سر کار می‌روند،

پیمان می‌بندند. پدران بار جامعه را بر دوش دارند. این کار آنهاست، کار بزرگ آنها. پدر آن کسی است که در برابر فرزند تظاهر می‌کند و خویشتن را مظهر قانون و عقل و تجربه که جملگی بر ساخته جامعه‌اند، جلوه می‌دهد. مادر در برابر فرزند تظاهری نمی‌کند. او در برابر فرزند نیست، گرداگرد آن، درون آن، بیرون آن، همه‌جای آن است. او فرزند را بر سر دست می‌گیرد و به حیات جاودانه معرفی می‌کند. مادران بار خدا را بر دوش دارند. این شور و شوقشان، یگانه دلمشغولیشان، زیانشان و تقدسشان است. پدر بودن، ایفای نقش پدری است. مادر بودن رازی مطلق است، سری است که با هیچ چیز در نمی‌آمیزد، امر مطلق است که با هیچ چیز نسبت ندارد، وظیفه محالی است که با این همه انجام می‌پذیرد، حتی به دست مادران بد. مادران بد هم با این امر مطلق نزدیکی دارند و با خدا مأنوسند، انسی که پدران هیچ‌گاه آن را در نمی‌یابند، چرا که در هوس حفظ مقام و مرتبه خویش سرگردانند. مادران مقام و مرتبه‌ای ندارند. همزمان با فرزندشان به دنیا می‌آیند و مانند پدران بر فرزند پیشی ندارند - پیشی حاصل از تجربه، کمیدی که اجتماع هزاران بار آن را بازی کرده است. مادران پایه‌پای فرزند خویش در زندگی می‌بالند، و از آنجا که کودک از بدو تولد مشمول عنایت خداست، مادران از همان ابتدا در رفیع‌ترین جایگاه قدسی قرار دارند. از همه چیز خشنودند، بی‌آن‌که بدانند چه چیز خشنودشان می‌سازد. و اگر چنین است که هر گونه زیبایی نابی از عشق سرچشمه می‌گیرد، خود عشق از چه پدید می‌آید، جنس آن از چیست و طبیعت برتر آن از چه سرشتی است؟ زیبایی از عشق پدید می‌آید، و عشق از توجه. توجهی ساده به سادگان، توجهی ناچیز به ناچیزان، توجهی زنده به تمامی زندگیا، و از همین حالا به زندگی توله‌سگ کوچولویی در گهواره‌اش که ناتوان از غذا خوردن است و ناتوان از انجام هر کاری است، جز اشک ریختن. نخستین دانش نوزاد و یگانه ثروت شاهزاده در گهواره‌اش همین موهبت ناله است که تقاضای رفتن به سوی عشقی دوردست و زوزه‌ای در طلب حیاتی دورجای است. و مادر برمی‌خیزد و پاسخ می‌دهد، و خدا از خواب بیدار می‌شود و سر می‌رسد، در حالی که همواره پاسخگوی اوست و پیوسته از ورای خستگیش مراقب وی است. خستگی نخستین روزهای جهان، خستگی نخستین سالیان کودکی. همه چیز از اینجا پدید می‌آید و خارج از اینجا چیزی

هستی نمی‌پذیرد. هیچ تقدسی عظیم‌تر از تقدس مادرانی نیست که شستن کهنه‌ها و گرم کردن فرنی و حمام کردن کودک، آنان را از رمق انداخته است. مردان دنیا را در دست دارند و مادران جاودانگی را که آن خود دنیا را و مردان را. فرانچسکوی کوچولو که این زمان صورتش را به شیر و اشک آلوده است، از آن‌رو در آینده تقدسی عظیم می‌یابد که از این گنج احساس مادرانه بهره می‌گیرد، و جانوران و درختان و جمله جانداران را از آنچه مادران همواره برای نوزاد خویش پدید آورده‌اند، برخوردار می‌سازد. وانگهی، قدیسی وجود ندارد. تنها تقدس وجود دارد که همانا شادی است و بنیان همه چیز است. حس مادرانه همان نیرویی است که حافظ نهاد همه چیز است. حس مادرانه همان خستگی به‌زناندرآمده است، همان مرگ بلعیده‌شده است که بی‌آن، هیچ شادایی به‌سوی ما نمی‌آید. اگر درباره‌ی کسی بگوییم که قدیس است، تنها بدان می‌ماند که گفته باشیم او با زندگی خویش نشان داده که رسانای فوق‌العاده‌ای برای شادی است، همان‌گونه که درباره‌ی فلزی می‌گوییم که رسانای خوبی است چون حرارت را بی‌کم‌وکاست یا تقریباً بی‌کم‌وکاست از خود عبور می‌دهد، همان‌گونه که درباره‌ی مادری می‌گوییم که مادر خوبی است چون می‌گذارد خستگی او را به‌تمامی یا تقریباً به‌تمامی از پای درآورد.

پیرو دی برناردونه^۱ نام پدر فرانچسکو است. وی تاجر پارچه و ملافه است و پیش از او پدرش نیز در کار دادوستد بوده است. ثروت پدر و عشق او به‌زیورآلات، ارثیه‌ای است که به‌پسرش رسیده است. بانو پیکا^۲ نام مادر فرانچسکو است. او اهل آسیزی نیست. اهل سرزمینی بسیار دورتر است و در پرووانس^۳ زندگی می‌کند. پدر برای کار خود به‌این سرزمین می‌رود و در حالی که تمامی طلای دنیا را در میان بازوانش دارد از آنجا باز می‌گردد، طلایی که همانا عشق این بانوی زیباست و این

1. Piero di Bernardone

2. Dame Pica

۳. Provence، از ایالات سابق فرانسه واقع در جنوب شرقی این کشور که امروزه به‌ولایات متعددی تقسیم شده است. این سرزمین از سده‌های پیش از میلاد سابقه‌ی تاریخی دارد. مملکت پرووانس در قرن نهم به‌دست یکی از کنتهای آرل (Arles) به‌وجود آمد و سپس جزء تیول امپراتوری روم گردید. در قرن سیزدهم به‌دست سلسله‌ی آنژون (Angevin) ناپل افتاد و در قرن پانزدهم ضمیمه‌ی فرانسه شد. — م.

بی‌شک سودآورترین دادوستد وی و لطیف‌ترین پارچه‌ای است که تا آن زمان در میان انگشتان خویش لمس کرده است. یافتن چنین مادری حاصل بارقهٔ نبوغ پدر است. در تمامی اعصار مردان به‌دور دستها می‌روند، میهن و سرزمین کودکی خویش را ترک می‌گویند تا زنی را به‌همسری برگزینند. اگر هم با همسایه‌ای ازدواج کنند، در میان ناشناس‌ترینشان به‌دنبال همسر می‌گردند و او را می‌یابند. زنی برای مردی، این دور از دسترس‌ترین چیز در دنیاست. اما هنوز چیزی هست که دورتر از دور دستهاست. اما هنوز چیزی هست که مغموم‌تر از قلب یک مرد است. پدر روانه می‌شود تا همسر خویش را در کاخهای دوردست اعیان پرووانس بیابد که در آنها، نغمهٔ بلبلان و آواز ترؤبادور^۱ها غم‌زده است. قرن دوازدهم را فرشتگان در پرووانس متبرک می‌سازند. زمانی که سرورشان به‌خواب فرو رفته است، فرصت را غنیمت می‌شمارند و ناشناس در این سرزمین فرود می‌آیند. در آنجا شیوهٔ عشق ورزیدنی را پدید می‌آورند که هرگز وجود نداشته و هیچ‌گاه دنیا را به‌نور خود روشن نساخته است و آن عشق پارسایانه^۲ است. در این عشق، مرد سلاح و غرور خود را به‌سودای ترنمی لطیف کنار می‌نهد. اگر با دیگران به‌رقابت برخیزد، تنها بر سر زیبایی است و نه بر سر زور. و زن غالباً همسر کس دیگری است. زوجهٔ امیر یا پادشاهی است. عاشق نام معشوق خود را در همه جای زمین پرآوازه می‌سازد و بدین‌سان فاصلهٔ میان خویشتن و بانویش را چنان گسترده می‌بیند که حس می‌کند جهان به‌تمامی در این فاصله نشسته است و او به‌سان ماهی صیدشده‌ای در ته سبد

۱. troubadour (ریشهٔ این لغت، واژهٔ پرووانسی trobador به‌معنی «یابنده» است). نام شعرای قرون وسطی که در ناحیهٔ پرووانس واقع در جنوب فرانسه می‌زیستند و به‌لهجهٔ محلی «اوک» (oc) شعر می‌سرودند. این شاعران بیشتر از زمرهٔ اشراف بودند و مضمون اشعارشان نیز اکثراً داستانهای عاشقانه‌ای بود که در طبقات ممتاز رخ می‌داد. ابتکار بزرگ ترؤبادورها این بود که در آثار خود، از عشق طبیعی مرد نسبت به‌زن تعبیری متعالی و معنوی به‌دست دادند که اثرات عمیق و لطیفی بر رفتار و کردار عاشق می‌گذاشت. این طریقهٔ والای عشق‌ورزیدن که به‌نام «عشق پرووانسی» (amour provençal) معروف گشت، منبع الهام برای آفرینش آثار ادبی فراوانی شد. ترؤبادورها معمولاً با موسیقی آشنایی داشتند و نوازندگی می‌دانستند و اشعار خویش را با صدای خوش و به‌همراهی نغمهٔ سازی که خود می‌نواختند، می‌خواندند. — م.

۲. amour courtois، عشقی است که در آن شاعر دل‌دادهٔ زنی کاخ‌نشین است و بی‌آن‌که به‌وصال او بیندیشد، در فراش ناله سر می‌دهد. عشق پرووانسی دو گونه دارد که این یکی از آنهاست و گونهٔ دیگرش «عشق شهبازانه» (amour chevaleresque) است که در آن، شهسواری به‌پاداش دل‌آوری در رزم به‌وصال محبوب خویش می‌رسد. — م.

یک ماهیگیر گشته است. طبیعت، جسم و روح جملگی در پرتو نور خورشید زنی یگانه قرار می گیرند. فاصله حایل میان عاشق و معشوق را خنده معشوق پُر می سازد. این فضایی مقدس است که آواز روزنه ای در آن می گشاید و صدا در آن به پرواز درمی آید. این فاصله ای خجسته است که عشق آن را پُر می سازد بی آن که هیچ گاه از میانش بردارد. عشق لطیف، عشق دورادور. این عشقی شگفت انگیز است که در آن، خاک و آسمان یکی می شوند و جسم و روح در چالاکی صدایی در هم ذوب می گردند. این حال تا میانه قرن سیزدهم می باید. این موسیقی سرانجام خدا را از خواب بیدار می کند. خدا پا پیش می گذارد و امور را سر و سامانی می بخشد: واپسین آواها دیگر به اتفاقهای خواب زنان کاخ نشین نمی رسند، بلکه برف می شوند و بر دستان مریم عذرا فرو می ریزند. پیغام عشق همان است که بود. همان واژه ها و همان آوازهای دیوانه وار. تنها گیرنده آن تغییر می کند. پیغام به ناگاه به سوی بانویی پُر می کشد که دست نیافتنی تر از زنان اشراف پرووانس است، اندکی دست نیافتنی تر. چنین است آسمان پرووانس در قرن دوازدهم، آسمانی که تگرگ آواز از آن فرو می ریزد و سرشار از چهچه ها و واژه های عشق است. چنین است آسمانی که چون رنگ آبی پرده های نقاشی، گرداگرد چهره بانو پیکارا در هنگامی که همسر تجارت پیشه اش او را می یابد، فرامی گیرد. مراد آن نیست که بگوئیم پیرو دی برناردونه روح تروبادورها را داشت. در کار تجارت مجالی برای جاودانگی باقی نمی ماند و مهلت چندانی نیست تا در اندیشه دوردستها باشیم. گام به گام پیش می رویم و از پولی که امروز می درویم، به پولی که بذر آن را برای فردا می افشانیم می رسیم. بی سبب نیست که مادر فرانچسکو یکی از آن دخترانی بوده است که در زیر آسمان پرووانس بالیده اند. مادران کوچولوهای خود را با شیر و روئیا می پرورند. شیر آنها از اعماق وجودشان بالا می آید و از پستانشان که به زخمی خجسته می ماند بیرون می زند. روئای آنان از نهانی ترین ژرفنای کودکی شان سر برمی آورد و در لالایها بر لبانشان می نشیند. این ترنم با لطافتی بی نهایت نافذ نوزاد را در بر می گیرد و به عطری می ماند که رایحه آن در طول سالها هرگز محو نمی شود. نه، بی سبب نیست که مادر فرانچسکو اهل پرووانس بوده است، اهل سرزمینی که در آن مردان سلامت جنگاوری خویش را در تب و تاب آوازی از کف می دهند.

کودک نخست جوانی^۱ نام دارد. این آرزوی مادر و انتخاب اوست. بدین نام غسل تعمید داده می‌شود. در این هنگام پدر حضور ندارد و برای دادوستد دگرباره به فرانسه رفته است. پس از آن‌که بازمی‌گردد، این نام را مانند علف هرزی برمی‌کند و از میان برمی‌دارد تا نام دیگری بر جای آن بنشانند که همان فرانچسکو است.

دو نام، یکی بر روی آن دیگری، دو زندگی، یکی در زیر آن دیگری. نخستین نام مستقیماً از کتاب مقدس گرفته می‌شود. مادر عهد جدید^۲ را می‌گشاید و می‌بندد. یحیی تعمیددهنده^۳ ظهور مسیح را بشارت می‌دهد و به‌نشانه فرارسیدن طراوتی شگرف و رگبار عشقی دیوانه‌وار، آب چشمه‌ساران را در گودی دستانش می‌گیرد. و یوحنا انجیل‌نگار^۴ می‌نویسد که بر مسیح چه گذشت و آنچه بر او گذشت، در گذر

۱. Giovanni، این نام از ریشه عبری «یوحنا» به معنی «برگزیده خدا» و صورت آن در زبان ایتالیایی است و مطابق «یحیی» عربی، «ژان» (Jean) فرانسه و «جان» (John) انگلیسی است. یحیی تعمیددهنده و یوحنا رسول که در زبان فارسی به دو نام شناخته شده‌اند که یکی عبری (یوحنا) و دیگری صورت تغییر یافته آن در زبان عربی (یحیی) است، در زبانهای اروپایی همان هستند و هر دو ژان یا جان یا جوانی و غیره خوانده می‌شوند. از این‌روست که فرانچسکو در بخشهای بعدی کتاب خود را همانم این دو قدیس می‌داند. —م.

۲. Nouveau Testament، بخشی از کتاب مقدس که مختص مسیحیان است و کتابها و رساله‌های بیست و هفت‌گانه آن به چهار بخش تقسیم شده‌اند که عبارتند از: انجیلها (Évangiles)، اعمال رسولان (Actes des apôtres)، رسالات (Épîtres)، و مکاشفه (Apocalypse). —م.

۳. Saint Jean le Baptiste، از انبیای بنی‌اسرائیل که در انجیلهای چهارگانه از او به‌عنوان مبشر ظهور مسیح یاد شده است. فرزند زکریا و الیصابات (الیزابت) بود و به‌اراده خدا از مادری نازا که تا زمان سالخوردگی بچه‌دار نشد، به دنیا آمد. در جوانی زاهد و گوشه‌گیر بود و در بیابان یهودیه می‌زیست. در سی‌سالگی مردم را به توبه و اصلاح امور دینی فراخواند و ظهور مسیح را بشارت داد و مردم را دعوت نمود که برای آمدن عیسی، خود را پاک سازند. مردم از اورشلیم و نواحی یهودیه و مناطق رود اردن نزد او می‌رفتند و پس از اعتراف به گناهان خود، در رود اردن از او تعمید می‌گرفتند. مسیح نیز برای تعمید گرفتن نزد او رفت و با این‌که یحیی خود را لایق تعمید دادن عیسی نمی‌دانست، از فرمان او اطاعت کرد. سرانجام، چون با ازدواج هیرودیس حاکم استان جلیل با هیرودیا که زن برادرش فیلیس بود مخالفت ورزید، به زندان افکنده شده و به‌خواست سالومه دختر هیرودیا، هیرودیس دستور داد سر او را از تن جدا سازند. در قرآن، سوره مریم، آیات ۱ تا ۵، و سوره آل عمران، آیات ۳۸ تا ۴۱، سرگذشت ولادت یحیی نقل شده است. —م.

۴. Saint Jean l'Évangéliste، یکی از دوازده حواری یا رسول عیسی که مصنف انجیل یوحنا است و از وی به‌عنوان «شاگرد محبوب مسیح» یاد شده است. از زمره نخستین کسانی بود که به عیسی گروید و مورد علاقه خاص وی قرار گرفت. تبدیل هیأت و مصائب او را به چشم دید و به‌هنگام مصلوب‌شدنش حضور داشت و ماجرا را چنان‌که خود شاهد آن بوده نگاشته است. عیسی در واپسین دم حیات، مادر خویش را به او سپرد و همو بود که در روز سوم پس از تدفین مسیح، به دعوت مریم مجدلیه

زمان چگونگی واقع شد. یحیی چشمه‌ساران و یوحنا ی مُرکبها. مادر این نام را می‌خواهد. آنچه مادر از نامی می‌خواهد، آن را در میان جسم و روح کودک خویش می‌لغزاند و در آنجا به‌خوبی نهانش می‌سازد، مانند بسته معطر اسطوقدوس که در میان دو ملاقه می‌نهد. یحیی آبگونه دست، یوحنا ی زرین دهان^۱ و بر روی آن، نامی دیگر و حیاتی دگر. فرانچسکوی فرانسوی.^۲ فرانچسکوی با قلب اثیری و خون پرووانسی. کودک با نام خانوادگی خویش به‌انبوه مردگان پیش از والدینش می‌پیوندد و با نام خود به‌وسعت بارور زندگان و حیطه امور تحقق‌پذیر ملحق می‌شود و تواند بود که مانند انجیل‌نگاران^۳، ستایشگر عشقی نیرومند گردد یا به‌سان ترُوبادُورها، نوازشگر حیاتی ضعیف. و بسا که هر دو کار را با هم کند و توأمان در مقام انجیل‌نگاران و ترُوبادُورها، یا حواریان و دل‌باختگان، قرار گیرد.

→ و به‌همراه پطروس حواری بر سر قبر او رفت و آن را خالی یافت. مکاشفه و رسائل سه‌گانه عهد جدید نیز نوشته اوست. —م.

۱. در اینجا مؤلف تعبیر «زرین دهان» (bouche d'or) را در وصف یوحنا ی رسول به‌کار برده و مراد او قدیس یوحنا ی زرین دهان (Saint Jean Chrysostome) که اسقف اعظم قسطنطنیه در قرن چهارم بود نیست. واژه Chrysostome در زبان یونانی به‌معنی «زرین دهان» است و چون این قدیس خطیبی توانا بود، او را بدین لقب می‌خواندند. —م.

۲. نام فرانچسکو (Francesco) در اصل به‌معنای فرانسوی است. —م.

۳. évangelistes، به‌چهار قدسی اطلاق می‌شود که مصنف انجیل‌های چهارگانه بوده‌اند و به‌ترتیب مَتّی (Matthieu)، مَرْقُس (Marc)، لوقا (Luc)، و یوحنا (Jean) نام دارند. انجیل‌های چهارگانه که چهار بخش نخست عهد جدید را تشکیل می‌دهند، راوی سرگذشت زندگی مسیح هستند و سه انجیل مَتّی و مَرْقُس و لوقا به‌دلیل مشابهتی که در مطالبشان وجود دارد، «انجیل‌های نظیر» (Évangiles synoptiques) خوانده می‌شوند. —م.

لطافتِ بیهودگی

و کودک بزرگ می‌شود. همان‌گونه بزرگ می‌شود که جملهٔ کودکان. همچون درخت، ریشه‌های بازوانش را در خاک زمین مادری فرو می‌برد، در سبزه‌زار یک کلام نشو و نما می‌یابد، پیوندهایش را با محیط اطراف می‌افزاید، شاخسار اندیشه‌اش را در نور بیرون بالا می‌برد. دوران کودکی آن چیزی است که سراسر زندگی را می‌سازد. چه چیز دوران کودکی را می‌سازد؟ سهمی از آن‌را والدین و اطرافیان. سهم دیگر را مکانها، افسون مکانها. و مابقی آن‌را پروردگار، همو که تقریباً تمامی سرنوشت آن‌را رقم می‌زند. اما پروردگار کودک تنها خداوند کتاب مقدس نیست که گلشن آرای جهان و خالق هستی است، بلکه پروردگار بارانهای ملالت‌بار تابستانی و نخستین اندوه‌ها نیز هست که به عاقبت کودک نمی‌اندیشد و زمان‌گذرای زندگانی او را طعمهٔ خویش می‌سازد. پروردگاری است که به‌مانند مادری تندخو، به یک حرکت هم نوازش می‌کند و هم سیلی می‌زند. این نخستین پروردگاری است که کودک در زندگی بدان برمی‌خورد و بسیار زودتر از آن پروردگار دیگر با او آشنا می‌شود. این همان پروردگار است که حقیقی‌تر و نزدیک‌تر است. با پروردگار کتاب مقدس می‌توان معامله کرد. می‌توان با او دادوستد نمود، گفت‌و شنود کرد، از او گسست و دوباره به او پیوست. حتی می‌توان با او به مبارزه برخاست و بر سر ناتوانیش شرط بست. اما با پروردگاری که سازندهٔ دوران کودکی است، هیچ کاری نمی‌توان کرد. او سهم بی‌مهار دنیای کودک و سهم ناخواستهٔ پرورش اوست — و سهم بیکرانگی نیز هست. کودک نمی‌تواند به‌او ایمان آورد، چرا که ایمان آوردن همانا دل بستن است و این پروردگارِ اوقات سادهٔ زندگی

کودک، دل او را در گهواره ریوده است و به دلخواه خویش با آن بازی می‌کند. این نکته‌ای است که درک آن چه در قرن بیستم و چه در قرن سیزدهم دشوار است، در قرن بیستم برای آن‌که کودک را پادشاه می‌پندارند و در قرن سیزدهم بدان خاطر که او را سایه‌ای بیش نمی‌انگاشتند. این زمان قدرتی عظیم در او می‌بینند و آن زمان بیهودگی مطلق. کودکان قرن بیستم، پدران و مادران‌شان خسته‌اند. دیگر به هیچ چیز ایمان ندارند. از شما می‌خواهند که آنان را بر شانه‌هایتان بنشانید و قوت قلب و نیرویشان دهید. کودکان عصر جدید، شما پادشاهانی در میان بیابانید. کودکان قرن سیزدهم، شما را به چیزی نمی‌گیرند. به گله‌ای می‌مانید که گاه دچار تب می‌شود و جنگها و قحطیها و طاعون پراکنده‌اش ساخته است. در سالهای نخستین زندگیتان بسیار کم از شما سخن می‌گویند و اگر هم به زحمت نظری بر شما افکنند، با همان نگاه رقت‌باری است که به سگان مزرعه می‌کنند، همان سگانی که با آنها در گردوغبار معابر بازی می‌کنید. کودکان قرن سیزدهم، شما به گیاهانی خودرو می‌مانید که بدون کوچک‌ترین توجهی، در برابر دیدگان همگان قد می‌کشید، در میان مهتران اصطبلها و هرزگان تالارها. چه کسی بزرگ شدن فرانچسکوی کودک را به چشم دید؟ جز خدا هیچ‌کس، یا تقریباً هیچ‌کس. پدر او را ندید، چرا که مسافرتها و پول و ملاقه‌هایش خیلی او را به خود مشغول داشته بود. مادر او را دید، اما بسیار کم. چرا که نبوغ مادری‌گاه در محاق می‌رود. پاره‌ای از مادران در عین حال که مراقب احوال فرزندشانند، مانع از آن نمی‌شوند که طریق خویش را در پیش گیرند. و پاره‌ای دیگر برای فرزند خود مضطربند و در پی تغییر دادن راه و روش او برمی‌آیند. مرتا و مریم هر دو وجود دارند، همان خواهرانی که مسیح ضمن عبور از محلی به آنها برخورد کرد.^۱ مرتا که نگران نظم و ترتیب امور و تهیه غذا بود، در

۱. داستان مرتا و مریم (Marthe et Marie) در انجیل لوقا، باب دهم، آیات ۳۸ تا ۴۲ چنین نقل شده است: «و هنگامی که می‌رفتند، او [مسیح] وارد بلدی شد و زنی که مرتا نام داشت او را به خانه خود پذیرفت * و او را خواهری مریم نام بود که نزد پایهای عیسی نشسته کلام او را می‌شنید * اما مرتا به جهت زیاده‌ای خدمت مضطرب می‌بود، پس نزدیک آمده گفت: ای خداوند آیا ترا با کسی نیست که خواهرم مرا و اگذازد که تنها خدمت کنم، او را بفرما تا مرا یاری کند * عیسی در جواب وی گفت: ای مرتا ای مرتا، تو در چیزهای بسیار اندیشه و اضطراب داری * لیکن یک چیز لازم است و مریم آن نصیب خوب را اختیار کرده است که از او گرفته نخواهد شد *». همچنین در انجیل یوحنا، باب دوازدهم، آیات ۲ و ۳ چنین آمده است: «و برای او [عیسی] در آنجا [بیت عنیا] شام حاضر کردند و مرتا خدمت می‌کرد و ایلعازر [برادر مرتا و مریم] یکی از مجلسیان با او بود * آنگاه مریم رطلی از عطر سنبل خالص گرانها

آشپزخانه دور خود می چرخید و در میان سروصدای ظروف و آب جوش سرگردان بود. اما مریم که پیشبندش را جمع کرده و آن را در زیر نیمکتی نهاده بود، مانند پرندهای که به هنگام استراحت بالهای خود را جمع می کند، دوزانو بر زمین نشسته بود. چهره او گشاده بود و دستانش خالی و در سر اندیشه عشقی را داشت که بی آن هر نظمی دلگیر است و هر غذایی بیمزه. زنی که آشفته حال است و زنی که جمعیت خاطر دارد. زنی که بیقرار است و زنی که آرامش دارد. مادران غالباً هر دوی این خصوصیات را توأمان دارا هستند. دلواپسی آنان برای فرزند خویش، به همان اندازه که قلبشان را روشن می سازد، دیدگانشان را کور می کند. به کودکی که از گوشت و خونشان است می نگرند. زیستن فرزند را می بینند، اما بزرگ شدنش را هرگز حس نمی کنند. او را در جاودانگی سن و سالش می بینند و هرگز احساس نمی کنند که از سنی به سن دیگر و از جاودانگی به جاودانگی دیگر گذر می کند. روزی فرا می رسد که چهره را برمی گردانند و با شگفتی جوان سرزنده ای را می بینند که وارد منزل می شود و مسخر قدرت خویش است، و دیگر سر در نمی آورند که چگونه آن همه توانمندی و بی دست و پایی توأمان از وجود آنان سر زده است. چرا که هر چند فرزندشان بزرگ شده، اما قلب آنان پیر نشده و مانند زمانی که نخستین دردهای زایمان را حس می کردند، در سوز و گداز است...

نوشته ها درباره کودکی فرانچسکو چه می گویند؟ هیچ. درباره آن هیچ نمی گویند و بی درنگ به نوجوانی او می پردازند، گویی آغاز واقعی هر چیز از این دوره به بعد است. چهل سال پس از درگذشت فرانچسکو، یاکوپو دا واراتسه^۱ که

→ گرفته پایهای عیسی را تدهین کرد و پایهای او را از مویهای خود خشکانید، چنان که خانه از بوی عطر پُر شد^۲. این داستان در انجیل متی، باب بیست و ششم، آیات ۶ تا ۸، و انجیل مرقس، باب چهاردهم، آیات ۳ و ۴ نیز نقل شده است. مفسران کتاب مقدس معتقدند که این مریم اهل بیت عنیا (Béthanie) و زن گناهکاری که در انجیل لوقا از او یاد شده (باب هفتم، آیه ۳۷)، همان مریم مجدلیه (Marie Madeleine) هستند که از اصحاب مشهور مسیح بود و در کتاب مقدس از او یاد شده است. — م.

۱. Iacopo da Varazze (فرانسویان او را ژاک دو وُراژین [Jacques de Voragine] می نامند)، از مشهورترین گروندگان فرقه دومینیکیان که در ۱۸۱۶ از سوی پاپ پیوس هفتم لقب «سعادت مند» (bienheureux) یافت. در ۳۰-۱۲۲۸ در جنوا به دنیا آمد. در ۱۲۶۷ رهبر دومینیکیان در ناحیه لومباردیا شد و در ۱۲۹۲ اسقف اعظم شهر جنوا گردید. شهرت او به خاطر تألیف کتاب تذکره زوین است که در آن به شرح زندگانی قدیسان مسیحی پرداخته است. کتاب دیگری از او درباره تاریخ

پیرو فرقهٔ دومینیکیان^۱ بود و بعدها اسقف اعظم شهر جنووا^۲ شد، تذکرهٔ زرین^۳ را نگاشت که حاوی شرح زندگانی قدیسان است. این کتاب به چیزی جز نقاشی کودکان شباهت ندارد. کودکی که نقاشی می‌کند، مستقیماً به سراغ اصل موضوع می‌رود. اگر زندگیش محنت‌بار باشد، خانه را بدون در می‌کشد. اگر زندگیش شادمانه باشد، بر شمارهٔ پنجره‌ها و گلها و خورشیدها می‌افزاید. مینیاتورهای قرون وسطی نیز چنین‌اند. در آنها جامهٔ زن کاخ‌نشین بزرگ‌تر از کاخش نقش شده است و زیبایی چشم اسب با افسون قرص ماه در کار رقابت است. این نه بدان خاطر است که هنر این عصر، دوران ناپختگی خود را می‌گذراند و نقاشان آن زمان به خام‌دستی کودکان بودند. بلکه از آن روست که نقاشان مزبور در پی آن نبودند تا دنیا را با دیدهٔ عقل بنگرند و همه چیز را به صورتی یکسان و هندسی ببینند، بلکه بر آن بودند تا با دیدهٔ دل به دنیا نظر افکنند و آنچه را ناپیداست نقش زنده تا آنچه پیداست بهتر دیده شود. مثال: انتظار کسی را می‌کشید. چشم به راه معشوقه‌ای هستید. او خواهد آمد. خود او گفته است. خود او وعده داده است. از این راه خواهد آمد. به‌افق چشم می‌دوزید و منظره را تماشا می‌کنید. با خود می‌گویید: چکار می‌کند، الان باید اینجا باشد. در منظره چیزهایی هست از قبیل خانه و جنگل و جاده که اندازه‌های متفاوتی دارند. سرانجام آنگاه که معشوقه از راه می‌رسد، تناسبات منظره یکسره زیرورو می‌شود و سایهٔ کوچکی که در انتهای راه است، به یکباره بزرگ‌تر از جنگل و خانه‌ها و جاده به نظر می‌رسد. آنچه از دیدگاه هندسی جز لکه‌ای در دوردستها نیست، در چشم عاشق بزرگ‌تر از جهان می‌شود. ما آن چیزی را می‌بینیم که چشم امید بدان داریم و اندازهٔ هر چیز را به قدر امیدی که بدان بسته‌ایم می‌بینیم. قلب قرن سیزدهم

→ شهر جنووا تا ۱۲۹۶ در دست است. وی در ۱۲۹۸ در جنووا درگذشت. — م.

۱. Dominicanains، یکی از بزرگ‌ترین فرقه‌های مذهب کاتولیک که کشیشی از اهالی کاستیل اسپانیا به نام قدیس دومینیک (نام اصلی او به زبان اسپانیایی دومینگو د گوسمان [Domingo de Guzmán] است) در سال ۱۲۱۶ آن را تأسیس کرد. اعضای این فرقه در اصل واعظانی بودند که به همراه قدیس دومینیک و به دستور پاپ اینوکنتیوس سوم برای ارشاد آلبیگانیان به جنوب فرانسه رفتند. اما در زمان کوتاهی بر شمار آنان افزوده شد و امروزه یکی از مهم‌ترین فرقه‌های کلیسای کاتولیک هستند. دومینیکیان معتقد به زندگی فقیرانه‌اند و عمر خود را وقف بر موعظه و تعلیم می‌کنند. — م.

۲. Genoa (به فرانسه ژن [Gênes])، از شهرهای واقع در شمال غربی ایتالیا که بر کرانهٔ مدیترانه واقع شده است. — م.

۳. Legenda Aurea (به فرانسه Legende Dorée)

مالامال از امید بود و این همان انگیزه‌ای است که به چهره‌های نقش شده بر کلیساهای رومی، چشمانی چنان درشت و گرد بخشیده است. یاکوپو دا واراتسه کتاب خویش را به مانند کودکی که نقاشی می‌کند نگاشته است، انگشتانش را در دوات فرو برده و چهره‌های ساده‌ای را بر روی کاغذ ترسیم کرده است. در تذکره ذرین شرح زندگانی قدیسانی را می‌خوانیم که در اوج پر گرفتن گفتار یا کردارشان وصف شده‌اند. قدیسانی که پروانه‌سان به عشق نور به پرواز درآمده‌اند. قدیسانی با بالهای فاخر که به مخمل می‌ماند، قدیسانی با بالهای سنجاقکان، قدیسانی با شاخکهای بلند و پاهای ظریف. اما هیچ‌گاه چیزی درباره‌ی کودکی آنان نوشته نشده است. گویی کودکی هیچ سهمی در جذابیت پرواز آنان نداشته است. گویی پروانه در ابتدا کرم نبوده است. در مورد کودکی فرانچسکو به یک اشاره قلم و نگاشتن یک سطر بسنده شده است: فرانچسکو، خادم و دوست حضرت اعلی^۱، تا حدود بیست سالگی به بطالت زیست. این سخن یک مرد کلیساست. برای چنین مردانی بطالت به معنای بیهودگی است. آمدن نخستین واژه‌ها بر زبان کودک، بطالت و بیهودگی است. رقص ناپایدار کودک به هنگام برداشتن نخستین گامها، بطالت و بیهودگی است. شیفستگی کودک آنگاه که برای نخستین بار دانه‌های برف را می‌بیند، احساس او از لطافت عمیق شبهای تابستان، خنده دیوانه‌وار و اشکهایش به هنگام بازی، زانوی زخم‌آلود و دل آسودگیش، بطالت و بیهودگی است. این بدان خاطر است که یاکوپو دا واراتسه مرد زمانه خود است. در پندار آن عصر، کودکی نوعی بیماری گذراست که اگر هم به آن توجهی کنند، صرفاً بدان خاطر است که گواهی حقارت‌باری بر ناتوانی بشر بیابند. نسبت کودک به بزرگسال مانند نسبت شکوفه است به میوه. بسا شکوفه که پیش از میوه شدن پرپر می‌گردد. سرمای زمستان و طوفانهای بسیار می‌توانند شکوفه را پیش از آن‌که تبدیل به میوه شود، پژمرده سازند. در عصر یادشده، کودک در پایین‌ترین مرتبه آفرینش قرار دارد و از دیوانگان یا جانوران چندان دور نیست. تنها کلام مسیح به گرمی پذیرای آن است. یاکوپو دا واراتسه از زمره متکلمان مسیحی و مفسر سخن عیسی است. اما هیاهویی که در

۱. مترجم «حضرت اعلی» را در برابر Le Très-Haut به کار برده است و آن را از ترجمه فارسی کتاب مقدس اخذ کرده است. — م.

تفسیرهای خود برپا می‌کند، مانع از آن می‌شود که پیام این سخن را بشنود. او مرد دستگاه کلیساست و از آن‌رو که ملهم از سلسله مراتب شبه‌نظامی روحانیان است، خدای خویش را «حضرت اعلی» می‌نامد. فراموش می‌کند که مسیح بی‌تاب بود که از حواریون مباحثه‌جوی خود دور شود تا به کودکان ببیوندد.^۱ فراموش می‌کند که حضرت اعلی را جز به لطف رفیق اعلی^۲ نتوان شناخت، به لطف آن خدایی که در بلندای وجود کودکی تجلی نموده که نقش زمین شده و بینی‌اش در سبزه‌ها فرو رفته است.

قرن سیزدهم قرن سازندگان بناهای رفیع است. در کنار کلیساهای سنگی، کلیسایی از جنس واژه برپا شد و آن، کتاب قدیس توماس آکویناس^۳ موسوم به جامع علم کلام^۴ بود. صدها اندیشه بر شالوده این سخن استوار گردید: فیض الهی تباہ کننده

۱. درباره محبت عیسی به کودکان در سه انجیل داستانی نقل شده است. در انجیل مرقس، باب دهم، آیات ۱۳ تا ۱۶ چنین آمده است: «و بچه‌های کوچک را نزد او [مسیح] آوردند تا ایشان را لمس نماید، اما شاگردان آوردندگان را منع کردند * چون عیسی این را بدید خشم نموده بدیشان گفت: بگذارید که بچه‌های کوچک نزد من آیند و ایشان را مانع مشوید، زیرا ملکوت خدا از امثال اینهاست * هر آینه به شما می‌گویم هر که ملکوت خدا را مثل بچه کوچک قبول نکند، داخل آن نشود * پس ایشان را در آغوش کشید و دست بر ایشان نهاده برکت داد *». دو روایت دیگر این داستان در انجیل متی، باب نوزدهم، آیات ۱۳ تا ۱۵، و انجیل لوقا، باب هجدهم، آیات ۱۵ تا ۱۷ آمده است. —م.

۲. مترجم «رفیق اعلی» را در برابر Le Très-Bas به کار برده است. Le Très-Bas از نامهای خداوند و مبین عظمت و مهر و جمال اوست و مؤلف کتاب آن‌را در برابر Le Très-Haut (حضرت اعلی) به کار برده است که نام دیگر پروردگار و گویای رفعت و عظمت و جلال اوست. Le Très-Bas در فرهنگهای رایج و مشهور زبان فرانسه ضبط نشده و بر ساخته خود مؤلف است. «رفیق اعلی» برگرفته از آخرین سخن نقل شده از پیامبر پیش از ارتحال اوست و آن این کلام است: «بل الرفیق الاعلی»، یعنی «بلکه آن برترین یار را [برمی‌گزینم]». —م.

۳. Saint Thomas d'Aquin، فیلسوف ایتالیایی و متکلم بزرگ مسیحی که از مشهورترین قدیسان مذهب کاتولیک است و بدو لقب «حکیم فرشته‌سیرت» (Docteur angélique) داده‌اند. وی در ۱۲۲۸ در روکاسکا (Roccasecca) به دنیا آمد. خانواده او از حکام آکوینو (Aquino) در جنوب ایتالیا بودند. در ۱۲۴۰ یا ۱۲۴۳ به فرقه دومینیکیان پیوست. تحصیلات خود را در دیر مونت کاسینو (Monte Casino) آغاز کرد و پس از آن برای کسب علم به ناپل رفت و در آنجا با آرای فیلسوفان عرب آشنا شد. سپس در کلن و پاریس به تکمیل تحصیلات خود پرداخت و در شهر اخیر به شاگردی قدیس آلبرتوس کبیر نایل آمد. پس از آن که به مقام استادی رسید، در پاریس و رم و ناپل به تدریس علم کلام پرداخت. او یکی از برجسته‌ترین متفکران فلسفه مدرسی قرون وسطی است که آرای او را پاپ لئوی سیزدهم به عنوان فلسفه رسمی فرقه کاتولیک اعلام کرد. در آثار خود کوشیده است تا ایمان و عقل، کلام و علم، و عقاید مسیحی را با نظریات فلسفی ارسطو تلفیق کند. وی در ۱۲۷۴ در فوسا نووا (Fossa Nova) درگذشت. —م.

۴. Summa Theologiae (به فرانسه Somme Théologique)، اثر ناتمام آکویناس که در آن کوشیده است با تکیه بر اصول عقلی، به تفسیر علم کلام مسیحی بپردازد. —م.

طبیعت نیست، بلکه به کمال رساننده آن است. برای آن که کودک آسیر یابی را در نظر آوریم، باید بدین جمله بسنده کنیم. برای آن که سالیان ناشناخته زندگی او را در ذهن مجسم سازیم، کافی است بنویسیم: تقدس تباه کننده کودکی نیست، بلکه به کمال رساننده آن است. اگر بخواهیم مابقی مطلب را دریابیم و به جزئیات بیشتری پی ببریم، باید احوال کودک را با مطالعه در حال و روز بزرگسالان کشف کنیم. عظمت روح با بزرگی جسم رابطه معکوس دارد. هر چه قامت بلندتر می شود، بزرگی جسم می افزاید و عظمت روح می کاهد. تقدس قوانین بلوغ را وارونه می سازد: بزرگسالی شکوفه می شود و کودکی میوه.

فرانچسکو، خادم و دوست رفیق اعلی، تا حدود بیست سالگی به لطافت زیست.

اسب شاخدار، سمندر و جیرجیرک

این زمان فرانچسکو هم قامت پدرش شده است. پشت پیشخان می ایستد و در کار فروش پارچه به وی یاری می رساند. او پسری است که برای تجارت از استعداد سرشاری برخوردار است. برای باز کردن طاقه‌های سی و شش دست دارد و برای تعریف کردن از لطافت پارچه‌های حریر، ده هزار واژه بر لبانش است. جمله خریداران، و به ویژه خریداران زن، معترفند که در سراسر میهنشان فروشنده‌ای شایسته‌تر از پسر ارشد برناردونه نیست. پسری زیبا که چشمانی روشن و شانه‌هایی پهن و دستانی سفید به مانند دستان دختران دارد. خریداران تقاضای دیدن ملافه‌هایی را می کنند که نیازی بدانها ندارند. در انتخاب پارچه‌هایی دودلی نشان می دهند که هرگز قصد خریدشان را ندارند. تنها می خواهند از لذت شنیدن صدای او بهره مند گردند و با نگاهشان او را ببلعند. و سرانجام با ملافه‌ها و پارچه‌هایی که خریده‌اند، روانه می شوند.

او بیست سال سن دارد و نیز چند ذره غبار. بیست سال از آن جسم اوست و ذرات غبار نشسته بر روحش. به روح خویش چندان نمی پردازد و آنرا آزاد می گذارد تا در قلبش به این سو و آن سو پر کشد. برای آن در کنار دوستان و زیبا رویان آسیزی و شراب و قمار و آواز، جایی باز می کند. جایی بسیار کوچک و غبارآلود. دنج ترین و خلوت ترین حجره قلب خویش را بدان می بخشد و در طول سال چند ساعتی در هنگام عید نوئل و عید فصح^۱ به درون آن پا می گذارد و همین

۱. Pâques، از مهم ترین اعیاد مسیحیان که به یادبود قیام پس از مرگ عیسی که سه روز بعد از

اندازه برای او کافی است. او به روح اعتقاد دارد، آری، اما همان گونه که به هر موجود ناپیدایی - مثل اسب شاخدار - معتقد است. وجود روح بی کم و کاست به اندازه وجود اسب شاخدار شگفت آور و به مانند آن تأمل برانگیز است. روح از تبار پرندگان است. فرانچسکو پیش از آن که به این تبار پیوندد، از تبار اسبان شاخدار بود که در یکی از افسانه های قرون وسطی این چنین وصف شده است: «اسب شاخدار چنان علاقه ای به بوییدن رایحه دوشیزگان و باکرگان دارد که صیادان برای به دام انداختن آن، با کره جوانی را بر سر راه آن می نشانند. اسب شاخدار به محض دیدن باکره، سر بر سینه او می گذارد و به خواب فرو می رود، و این زمان صیادان او را می گیرند.» اما صیادی که فرانچسکو زیبارو را به دام خویش افکند از مادر زاده نشده است. هر چند که مهر او بر دل زنان بسیاری نشست، اما در کنار هیچ کدام از آنان نیارمید. اگر چه راست است که بازوان مردان بیست ساله برای در آغوش کشیدن قامت دختران جوان آفریده شده اند، اما پاهایشان برای راه پیمودن تا انتهای جهان خلق گشته اند. بر فراز پاهای خورشید و قدرتی پرتوافشانی می کند و تن به سان سیاره ای است که با حرکتی پیوسته گرد این خورشید می گردد. کشیشان در روزهای یکشنبه به ما یادآوری می کنند که در وجودمان روح هست. از فراز منبرشان، سخنانی به سختی سنگ بر سرمان می بارند و ما در حالی که نگاهمان به زیر افکنده شده و به طرز ترحم انگیزی بر روی نیمکت خود کمر کرده ایم، به حرفهایشان گوش فرا می دهیم. طوفان را از سر می گذرانیم و بی درنگ به سراغ آنچه خوشایندمان است می رویم، به نزد دخترانی که آیین عشای ربانی^۱ را به جای

→ وفات وی در روز یکشنبه ای صورت پذیرفت، برگزار می شود. داستان زنده شدن عیسی پس از مرگ، یکی از مهم ترین ارکان ایمان مسیحی است و شرح آن در باب بیست و هشتم انجیل متی، باب شانزدهم انجیل مرقس، باب بیست و چهارم انجیل لوقا، و باب بیستم انجیل یوحنا آمده است. تاریخ این عید اولین یکشنبه پس از کامل شدن قرص ماه بعد از اعتدال ربیعی (équinoxe du printemps) است و از این رو جزو «ایعاد متغیر» (fêtes mobiles) به شمار می آید و زمان آن از ۲۲ مارس تا ۲۵ آوریل در نوسان است. -م.

۱. Messe، یکی از مهم ترین آیینهای مسیحیان کاتولیک که به یاد مصلوب شدن مسیح انجام می پذیرد و طی آن به پیروان این مذهب، به نشانه تن و خون عیسی، نان و شراب داده می شود. این کار را اول بار خود مسیح در شام آخر انجام داد و در این باره در انجیل متی، باب ۲۶، آیات ۲۶ تا ۲۹ چنین آمده است: «و چون ایشان غذا می خوردند، عیسی نان را گرفته برکت داد و پاره کرده و به شاگردان داد و گفت: بگیری و بخورید این است بدن من» و پیاله را گرفته شکر نمود و بدیشان داده گفت: همه شما از این بنوشید زیرا که این است خون من در عهد جدید که در راه بسیاری به جهت آمرزش گناهان ریخته می شود». -م.

آورده‌اند و در حال خروج از کلیسا مشغول پرحرفی‌اند و به‌سان فرشتگان باطراوتند. تماشای آنان لذت‌بخش است. هم لذت‌بخش و هم عذاب‌آور. زیبایی رازی است حقیقی که از سرّ روح بسیار شگفت‌انگیز تر است. زیبایی چهرهٔ دختری جوان برای شما مظهري از کمال است، اما کمالی است که خاموش نمی‌ماند و آدمی را به‌خود می‌خواند و وعده می‌دهد و وفا نمی‌کند. دست خدا آفرینندهٔ آن است. دست خدا یا شیطان، نمی‌دانیم کدامیک. در بیست‌سالگی به‌دانستن این موضوع اهمیت چندانی نمی‌دهیم. تنها نکته‌ای که از آن مطمئن هستیم این است که جسم جاودانه است و جاودانگی آن بسی بیشتر از روح است. در بیست‌سالگی این نکته نیاز چندانی به‌ثابت شدن ندارد و به‌خودی‌خود ثابت شده است. وانگهی، این خود نیمی از حقیقت است، همان حقیقتی که کشیشان، بی‌آن‌که از بابت آن متقاعد شده باشند، به‌تبلیغ آن می‌پردازند: مگر نه این است که برای ما از رستاخیز جسم و روح سخن می‌گویند، پس از جسم و به‌خصوص از جسم نیز صحبت می‌کنند. این نیمی از حقیقتی است که در وجود ماست و با همین سهم از حقیقت می‌توانیم در دنیا به‌روشنی نظر افکنیم و در زندگی خویش دوردستها را ببینیم. برای بقیهٔ کارها فرصت کافی داریم و چیزی برتر از فرصت داریم که همانا بیست‌سالگی است — و به‌فراموشی سپردن ذرات غبار.

فرانچسکو در آمدی را که عاید مغازه می‌شود، خرج قمار می‌کند. عشقی را که به‌قلبش سرازیر می‌شود، نثار جشنها می‌کند. آنچه را که دارد و آنچه را که در وجودش است، به‌آتش می‌کشد. در سرشت او بهره‌ای از اسب شاخدار است و نیز اندک بهره‌ای از سمندر: «سمندر تنها به‌وجود آتش زنده است. با پوست آن تنبوشی می‌سازند که هیچ شعله‌ای را توان سوزاندن آن نیست.» پسر برناردونه چنین جامه‌ای بر تن دارد که بهایی برای آن نمی‌توان انگاشت. دوستان می‌روند و می‌آیند. دختران می‌روند و می‌آیند. پول می‌رود و می‌آید. مادر می‌نالد و سیس می‌خندد. پدر می‌غرد و از پی آن خاموش می‌شود.

هنگامی که از فرانچسکو درباره آینده‌اش می‌پرسند، پاسخ می‌دهد: نمی‌دانید که شگفتیهایی در انتظار من است و شہسواری بزرگ خواهم شد و با شاهزاده خانمی ازدواج خواهم کرد که فرزندان زیادی برایم خواهد آورد؟ می‌توانیم حدس بزنیم که در این پاسخ، لبخند مادر نهفته است و نیز عشق دیوانه‌واری که از قلب او به قلب فرزند سرازیر شده است، عشقی که به مانند شرابی گرانبها از جامی به جام دیگر ریخته می‌شود بی آن‌که ذره‌ای از جوشش آن کاسته گردد. اما در سخنان فرزند چیزی بیش از تب و تاب مادر نهان است و آن لبخند خداست که در ابراز وجود بی‌پیرایه فرزند و در دلبستگی کودکانه‌اش به زندگی هویدا می‌شود. جلوه گاه رفیق اعلی در شیرینی زندگی و عشق به خویشتن است و در این جایگاه است که از دید اخلاق‌باورانی که در آذرخشهای آسمان یا در گورهای استغفار به دنبال او می‌گردند، ناشناس و مخفی می‌ماند و آنان را ریشخند می‌کند. عشق به خویشتن همان نسبتی را با عشق به خدا دارد که گندم نارس با گندم رسیده. میان این دو گسستی وجود ندارد و تنها گسترشی بی‌پایان برقرار است. آبهای طغیانگر شادی پس از آن‌که قلب را فراگرفتند، از هر سو سرازیر می‌شوند و سراسر هستی را می‌پوشانند. عشق به خویشتن در قلبی کودکانه زاده می‌شود. عشقی است که از سرچشمه خود جاری می‌گردد و از عالم کودکی به خدا می‌رسد. از دنیای کودکی که سرچشمه آن است روان می‌شود و به ساحت خدا که اقیانوسش است می‌پیوندد. شیرینی زندگی در طی قرون و اعصار دگرگون نگشته است و از آرامش یک گفت‌و شنود پدید می‌آید، از آسودگی تن و از گرمای دلپذیر موسم تابستان، از گواهی که قلبمان همواره پیش از وقوع امور به ما می‌دهد. عشق به خویشتن، نخستین لرزش خدا در شادمانی قلب است و شیرینی زندگی، پیشروی حیات جاودانه است در زندگانی امروز.

می‌توان در همین مرحله باقی ماند. فرانچسکو می‌توانست در همین مرحله باقی بماند، در این لرزش خدا و پیشروی حیات جاودانه. اما رویدادها سرنوشت او را به گونه دیگری رقم می‌زنند، رویدادهایی که همان دست خدایند که بر دست ما گذاشته می‌شود و انشای ورق زندگی و طرح حیات را به طرز نامحسوسی دگرگون می‌سازد. نسیمی برمی‌خیزد و به طوفانی بدل می‌شود: جنگی میان دو جمهوری

پروجا^۱ و آسیزی درمی‌گیرد و فرانچسکو وارد کارزار می‌شود. نمی‌تواند خود را از آن برکنار دارد. مدتهای دراز است که رؤیای شهبواری و شکوه و جلال را در سر می‌پروراند و چه نیکبختی بالاتر از آن‌که پس از پیکار، با تنی زخم‌خورده و روحی که نبرد آن را جوان ساخته، به‌سوی بانوان جوان آسیزی بازگردد. اما تقدیر این‌گونه می‌خواست که زیبارویان سرزمینش را تا یک سال نبیند. او اسیر و به‌زندان افکنده می‌شود و به‌هنگام آزادی، بیماری توانش را گرفته است. اما در تمام مدت اسارت همچنان بانشاط است. همبندان خود را دلداری می‌دهد و مانند پرنده‌ای زیباترین نغمه‌ها را بر شاخه‌ای که نشسته است سر می‌دهد. تا پیش از این می‌شد پنداشت که سبب نشاط وی در آن است که دوران طلایی جوانی خویش را می‌گذراند و از آینده اطمینان خاطر دارد، چرا که بر دنیا چیره است. اما این حالت او در تاریکی زندان و به‌دور از نزدیکانش نیز باقی می‌ماند و فزونی می‌یابد. پس این نشاط از جای دیگری سرچشمه می‌گیرد و از فاصله‌ای بسیار دورتر از سرمستی ساده‌ای که دنیا به آدمی می‌بخشد، نشأت می‌یابد. او در این زندان به‌مانند یونس نبی در دل نهنگ است که در تاریکی مطلق، آواز سر داد و در آواز خویش چیزی بیش از نور و دنیا را یافت و آن سرمنزل حقیقی و سرشت راستین و جایگاه واقعی بود.^۲

۱. Perugia (به‌فرانسه پروز [Pérouse])، امروزه شهری در ایتالیا و کرسی ناحیه اومبریا است. این شهر در قرن دوازدهم به‌صورت مستقل اداره می‌شد و بر دیگر شهرهای ناحیه اومبریا سلطه یافته بود. —م.

۲. این داستان در عهد عتیق، کتاب یونس نبی، باب اول و دوم آمده است و خلاصه آن بدین شرح است که خداوند از یونس خواست تا به‌نینوا برود و مردم آن شهر را از شرارت و گناه بازدارد. اما یونس از فرمان خدا سرپیچی کرد و به‌یافا رفت تا از آنجا با کشتی راهی ترشیش شود. هنگامی که کشتی در دریا به‌پیش می‌رفت، به‌اراده خداوند باد شدیدی وزیدن گرفت که کشتی را به‌تلاطم انداخت. ملاحان وحشت‌زده بارهای کشتی را به‌دریا ریختند و دست به‌دعا برداشتند. در این هنگام یونس به‌خواب سنگینی فرو رفته بود. ناخدای کشتی نزد او رفت و از خواب بیدارش کرد. آنگاه برای آن‌که دریابند این بلا به‌سبب معصیت چه کسی نازل شده است، قرعه کشیدند. قرعه به‌نام یونس افتاد. او را به‌دریا افکندند تا طوفان فرو نشیند. ادامه داستان را از متن کتاب مقدس نقل می‌کنیم: «و اما خداوند ماهی بزرگی پیدا کرد که یونس را فروبرد و یونس سه روز و سه شب در شکم ماهی ماند* و یونس از شکم ماهی نزد یهوه خدای خود دعا نمود* و گفت در تنگی خود خداوند را خواندم و مرا متسجّب فرمود. از شکم هاویه آواز کردم و آواز مرا شنید* [...] چون جان من در اندروتم بیتاب شد، خداوند را به‌یاد آوردم و دعای من نزد تو به‌یکدل مقدست رسید* [...] سپس خداوند ماهی را امر فرمود و یونس را بر خشکی قی کرد*» (کتاب یونس نبی، باب اول، آیه ۱۷، و باب دوم، آیات ۱، ۲، ۷، ۱۰). مسیحیان این سرگشت را تمثیلی از ستاخیز می‌دانند. در قرآن، سورة الصافات، آیات ۱۳۹ تا ۱۴۸ نیز این داستان نقل شده است. —م.

مادر و ن شهرها و حرفه‌ها و خانواده‌ها زندگی می‌کنیم. اما جایی که به راستی در آن زندگی می‌کنیم، مکانی مادی نیست. جایگاه راستین زندگی ما همان مکانی نیست که روزهایمان را در آن سپری می‌کنیم، بلکه جایی است که در آن امید می‌بندیم بی آن‌که بدانیم چه چیز امیدوارمان ساخته است، جایی است که در آن آواز سر می‌دهیم بی آن‌که بدانیم چه چیز به آواز خواندنمان واداشته است.

در ۱۲۰۲ زندانی می‌شود، در ۱۲۰۳ از بند می‌رهد، و در ۱۲۰۴ بیمار می‌گردد. از ۱۲۰۲ تا ۱۲۰۴ اسب شاخدار و سمندر شروع به دگردیسی می‌کنند و مبدل به جیرجیرک می‌شوند: «سرشت جیرجیرک چنین است که دلدادۀ آواز خویش است و چندان از آن به وجد می‌آید که در پی یافتن غذا نمی‌رود و آوازخوان جان می‌سپارد.»

چند واژهٔ یأس آور

فرانچسکو در زیر لایه‌هایی از پَر و تب به خواب فرو رفته است. به آرامی از بستر بیماری بر می‌خیزد. مادر و فرزند هر دو دربارهٔ بیماری اندکی گزافه می‌گویند و هر کدام از این کار مرادی می‌جویند: مادر حرکات دیرینهٔ پرستاران را از سر می‌گیرد و در حالی که یک دست لطیفش در گیسوان ژولیدهٔ فرزند است، دست دیگرش را که پرتوافشانی می‌کند بر قلب بی‌فروغ او نهاده است؛ و فرزند شکوه نوزادان را باز می‌یابد، چرا که یک ناله او کافی است تا تمامی اهل خانه به جنبش درآیند و جملهٔ فرشتگان خبر شوند. دوستان بر سر بالین او می‌روند و بانوان جوان دلنگران سلامتیش هستند. درست نمی‌دانند که چه بر سرش آمده است. چهره‌اش اندکی زیاده رنگ‌پریده است و مانند شیر، سپیدگون شده است. اما در اعماق چشمان او برقی می‌درخشد. بله، آنچه به خصوص حیرت‌آور و نگران‌کننده است، همین شعلهٔ سرکش در مردمک چشمان اوست که به آتشی نهفته می‌ماند. بیم حریق می‌رود.

او در بستر خود می‌غلطد. در زندگی خود می‌غلطد. ملاقه‌ها چروکیده و چندان‌آور شده‌اند، پوست را می‌سایند و چروکهایشان تن را ملتهب می‌سازند. زندگی فسرده شده است و دیگر چندان رغبت‌انگیز نیست، روح را می‌ساید و رؤیا را زخمی می‌کند. در این باره با هیچ‌کس نمی‌توان سخن گفت. با چه کسی می‌توان این راز را در میان گذاشت که می‌خواهیم این زندگی را رها کنیم تا به حیات دیگری بپیوندیم، و نمی‌دانیم چگونه باید این کار را بکنیم. چگونه می‌توانید به نزدیکان

خویش بگویند که عشق شما، همان عشقی که به من زندگی می‌بخشید، این زمان برایم مرگ آور است. چگونه می‌توانید به کسانی که دلبسته شما نیستند بگویند که از شما دل بکنند.

سه کلمه تب‌آلوده‌تان می‌سازد. سه کلمه به‌بستر می‌خکوبتان می‌کند و آن «تغییر دادن زندگی» است. هدف این است. روشن است و ساده. راهی که به‌هدف ختم می‌شود پیدا نیست و سبب بیماری نیز در همین نبودن راه و نامطمئن بودن مسیر هاست. در برابر مسئله نیستیم، درون آنیم. مسئله خود ماییم. آنچه می‌خواهیم حیاتی تازه است، اما اراده‌ما که وابسته به حیات پیشین ماست، به کلی ناتوان است. به کودکانی می‌مانیم که تیل‌ای در دست چپ خویش دارند و تنها هنگامی حاضرند آن‌را رها سازند که اطمینان یابند به‌ازای آن سکه‌ای در دست راستشان گذاشته شده است: می‌خواهیم به حیات تازه‌ای بپیوندیم، اما حیات پیشین را نیز نمی‌خواهیم از کف بدهیم. نمی‌خواهیم لحظه‌گذار و زمانی را که دستان خالی می‌شود، حس کنیم.

آنچه شما را بیمار می‌سازد، احساس نزدیک شدن گونه‌ای سلامتی است که برتر از سلامتی عادی و ناسازگار با آن است. اما در برابر آن پایداری می‌ورزید. مادر و دوستان و بانوان جوان، همگان شما را بر حذر می‌دارند. گرچه این زندگی را دیگر چندان دوست نمی‌دارید، اما دست کم نهاد آن‌را می‌شناسید. اگر آن‌را رها کنید، زمانی فرا خواهد رسید که دیگر قدرت انجام هیچ کاری را نخواهید داشت، و همین هیچ است که دلتان را خالی می‌کند، و همین هیچ است که شما را به دودلی و کور مالی و لکنت و عاقبت به‌بازگشتن به راههای پیشین وامی‌دارد.

بهار ۱۲۰۵. باز هم جنگی دیگر درمی‌گیرد. قرن سیزدهم جنگهای بیشماري به‌خود دید. در پایان جنگ، قطعه‌ای از زمین به‌زیر سلطه درمی‌آمد و ارباب یگانه‌ای به رسمیت شناخته می‌شد. در دنیا برای بیش از یک ارباب جا نیست. پاپ می‌گوید که ارباب منم. امپراتور می‌گوید که ارباب منم. و نبرد ادامه می‌یابد، نبردی که همواره جریان داشته و به‌پایان رساندن آن محال است. فرانچسکو از بستر بیماری

بر می خیزد تا به ندای پاپ پاسخ گوید. این بار فرصت خوبی است، چرا که وقتی خدا با ما باشد، شکستی در کار نیست. با شکوه و جلال سلاح بر کمر می بندد و جامه شاهزادگان را بر تن می کند، چنان که مایه مباهات پدر سوداگر خویش می شود، و فرمان پاپ را آویزه گوش می سازد، همو که به پدری در دور دستها می ماند که در کار دادوستد ماهر تر از پدر اوست. هنگام عزیمت از آسیزی، همچنان که سوار بر اسبش است، به زیبایی ملائک مقرب شده است و سه جوشن پول و جوانی و عشق را بر تن دارد. برایش هلهله می کنند و نگاهش می کنند که دور می شود، در حالی که بر فراز گردوغبار جهان قرار گرفته است. هیچ گاه این قدر زیبا نبوده است و زیبایی او به خاطر مهلکه هایی که انتظارش را می کشد، جلوه فزون تری یافته است. هیچ گاه این اندازه محبوب نبوده است. چه کسی می تواند آن که را در رؤیاست و در رؤیای خویش به پیروزی رسیده است، بیدار کند؟ هیچ چیز و هیچ کس، مگر رؤیای دیگری که در خوابی در شهر اسپولتو^۱ فرا می رسد. در کتابهای تاریخ نوشته اند که خدا با او سخن می گوید و در راه متوقفش می سازد. تاریخ نویسان انسان را عروسک می پندارند و خدا را عروسک گردان. در اسپولتو اتفاقی رخ می دهد، اما روشن نیست که چه می شود. در آنجا نه خدای پدر با طبلمهای خود حضور دارد و نه حضرت اعلی با صدای رعد آسایش. تنها رفیق اعلی در آنجاست که در گوش انسان به خواب رفته ای زمزمه می کند و آن گونه که تنها خود می تواند، با صدایی آهسته سخن می گوید، صدایی که به پاره ای از رؤیا و به ترنم گنجشگان می ماند. و همین کافی است تا فرانچسکو از فتح و ظفر چشم بیوشد و به وطن باز گردد. چند واژه یأس آور می توانند زندگی را تغییر دهند. یک هیچ می تواند شما را به زندگیتان بسپارد و یک هیچ می تواند شما را از آن بازستاند. یک هیچ سرنوشت همه چیز را رقم می زند.

او پرسه می زند و وقت می گذرانند. چه کار دیگری می تواند بکند. نه وسوسه جنگ اغواش می کند و نه افسون سوداگری، حال آن که دو مشغله اصلی آدمی در

۱. Spoletto (به فرانسه اسپولت [Spolète])، یکی از شهرهای ناحیه اومبریا واقع در ایتالیای مرکزی است. — م.

جهان همینها هستند، دو راه مطمئن برای آنکه آوازه نام آدمی فراتر از وجودش طنین انداز شود. کشتن بدون کشته شدن و بردن بدون بازنده شدن، دو اندیشه حاکم بر زندگی آدمی است. رابطه عاشقانه نیز جز شکل دیگری از این دو اندیشه نیست. رابطه عاشقانه ارتباطی توأم با جنگ و سوداگری میان دو جنس زن و مرد است. یا به عبارت دقیق تر، رابطه عاشقانه وجود ندارد چون عشقی وجود ندارد، و عشقی وجود ندارد چون به غیر از تلخکامی چیزی وجود ندارد، تلخکامی حاصل از این حقیقت که دنیا به تمامی از آن ما نیست. از این تلخکامی، امپراتور و پاپ و جمله رعایایشان نیز نصیب برده اند. امپراتور می گوید من. پاپ می گوید من. کودک می گوید من. و هر سه آنها، امپراتور و پاپ و کودک شیرخوار، گرداگرد تلی از ماسه تا پای جان با یکدیگر می ستیزند.

و فرانچسکو دیگر سخنی بر زبان نمی آورد. همچنان آواز می خواند و بیش از پیش نغمه سر می دهد. زندان پروجا و بیماری آسیری و خواب اسپولتو، سه جراحت نهانی اند که خون آلوده جاه طلبی وی از آنها به در می شود. دیگر چیزی جز این نشاط برای او باقی نمی ماند که این زمان بی سبب است. دوستان و دختران و قمار دیگر برایش لذت بخش نیستند. این زمان در آرزوی لذتی است که از شادکامی جوانی و ستودگی در جهان برتر است. هفته ها می گذرند. جشنها از پی هم می آیند و می روند و همه به هم می مانند. او باز هم خود را با اینها درمی آمیزد، اما دل در جایی دگر دارد. خیلی راحت می توانیم کاری را انجام دهیم و دل در جای دیگری داشته باشیم. حتی می توانیم سهم عمده عمر خویش را سپری کنیم و در طول آن سخن بگوییم و کار کنیم و دوست بداریم، اما دلمان در جایی دیگر باشد. سرانجام در یکی از روزهای لطیف تابستان ۱۲۰۵، ضیافتی مجلل تر از میهمانیهای عادی ترتیب می دهد و سفره ای رنگین و خوشگوار مهیا می کند. این آخرین بار است که میهمانی از این دست ترتیب می دهد. بدین سان، در میان انبوه مدعوین جشن، از خویشاوندانش جدا می شود و در حالی که نیمی از بدنش در تاریکی شب فرو رفته است، تمامی چهره اش را به سوی آنان برمی گرداند.

او از بزمها کناره نمی جوید تا خاکستر نشین شود. از شبנם پیکر دوشیزگان دوری نمی گزیند تا تن به باران سرازیر شده از ناودان کلیساهای جامع بسپارد. او نه از دنیا، بلکه از خویشتن برون می رود.

او به جایی می رود که در آن آواز همیشه طنین انداز است، جایی که در آن دنیائتی است ابتدایی که آوای آن تا بی نهایت می پاید، تاری است نورانی که در همه کس و همه جا جاودانه مرتعش می گردد.

او در شهر ناپیدا می شود. به کسی می ماند که معشوقه ای دارد و جرأت نمی کند او را به دیگران نشان دهد. معشوقه اش را زود پیدا نمی کند. در کلیساهای متروک که به دست خویش مرمتشان می کند، به دنبال او می گردد. ندایی به او می رسد و چنین فرمان می دهد: «برو و خانه مرا که ویرانه شده است مرمت کن.» ساده دلانه گمان می کند که خانه خدا همان کلیساست. مانند کودکی از این فرمان اطاعت می کند. به دقت و با وسواس سنگهای قدیمی را جابجا می سازد. نمازخانه هایی را که جز فرشتگان و موشهای صحرایی دیگر هیچ موجودی بدانها پا نمی گذارد، می روبد. گرد و غبار به زیر ناخنهایش نفوذ می کند و خستگی بر عضلاتش می نشیند. بنای سختکوشی که به آواز زنده است و بس.

او باز هم راه سفر در پیش می گیرد، سفرهایی که به عکس گذشته بی شکوه و جلال و بی سلاح و بی خبر به راه آنها گام می نهد. بهرم می رود، چون شهری دوردست است و در آنجا هیچ کس او را نمی شناسد. همان گونه که دیروز گرد زیباروترین دختران می گشت، این زمان دور و بر گدایان پر سه می زند. به سگی می ماند که شکار را بو می کشد. او در پی فقر نیست. در جستجوی غنایی است که هیچ ثروتی را بدان دسترس نیست. به غریزه حدس می زند که حقیقت بیش از آن که در بالا باشد در پایین است، بیش از آن که در فزونی باشد در کاستی است. و حقیقت آیا چیست؟ حقیقت خارج از وجود ما نیست. حقیقت در شناختی نیست که از آن پیدا می کنیم، بلکه در نشاطی است که به ما ارزانی می دارد. حقیقت چنان نشاطی است که هیچ چیز را توان فرو نشاندن آن نیست، گنجی است که حتی مرگ، این زاغ

رباینده، را قدرت ربودن آن نیست. و فرانچسکو در یک قدمی آن است. این را می‌داند و حس می‌کند. اما هنوز سایه‌ای میان او و شادمانیش حایل است، میان دنیا آنچنان‌که در ذات خدا پرتوافشانی می‌کند و آنچنان‌که در قلب او می‌سوزد. این آخرین تزلزل وی است که به گویاترین زبان آن را بیان می‌کند، با دقت بنایی که بر ترک ناپیدای دیوار دست می‌کشد، و در اینجا است که درون روحش شکافته می‌شود و آوازش ترک برمی‌دارد: «آن زمان دیدن جذامیان برای من بی‌اندازه ناگوار بود.» فقر به لحاظ محرومیت مادی که در بطن آن نهفته است، او را به خود می‌خواند. فقر به خاطر حقیقت ملموسی که در نهاد آن است، منقلبش می‌سازد. هنوز این نقطه از جهان باقی است که شادی او را بدان دسترس نیست. و آن شادی که در خارج از خود چیزی را به حال خویش رها سازد، چه می‌تواند باشد؟ هیچ، و بلکه چیزی فرو مرتبه‌تر از هیچ. عشقی است که جز لفظی بر روی لبان نیست. عشقی است که در آن عشقی نیست. احساسی است که مانند جمله احساسها، می‌تواند به گردی بدل شود و از درون پیوسد. اغنیا خواب فقرایی را می‌بیند که از دسترنج آنان مال می‌اندوزند. راهبان خواب فقرایی را می‌بیند که از جانمایه آنان آمال خویش را جامه عمل می‌پوشانند. اما فرانچسکو خواب نمی‌بیند، دیگر خواب نمی‌بیند. او می‌بیند: فقر ابداً دوست‌داشتنی نیست. نقصان و رنج و جراحت است، آری، اما ابداً دوست‌داشتنی نیست. هیچ‌کس به طور طبیعی شایسته عشق نیست، نه فقیر و نه غنی. عشق طبیعی که در نهاد آدمیان است عشق نیست، بلکه صرفاً تصویر آب گل‌آلوده‌ای است که در آینه وجودشان افتاده است، اشتراک ناپایدار منافع دو تن و آمیزه‌ای از جنگ و سوداگری است. عشق طبیعی همین شیوه دوست داشتن است که فراخور حال شما و خوشایندتان است و در آن با رفیقانی شفیق و بانوانی عطراگین دمساز هستید. عشق ورای حد طبیعی عشقی است که فرانچسکو را به جذامخانه حوالی آسیزی کشاند. در آنجا، همچنان که با حیرتی روستایی وار از تالاری به تالار دیگر می‌رفت، به ناگاه به آرامش و طمأنینه رسید، کالبدهای فرسوده‌ای را دید که به سویش می‌آمدند و دستان کبره‌بسته‌ای که بر شانیه‌هایش گذاشته می‌شدند و چهره‌اش را لمس می‌کردند، اشباح را نظاره کرد و مدتی دراز در سکوت در آغوششان کشید، به یقین در سکوت، چرا که با آنان نباید از خدا سخن گفت. آنها

به آن سوی جهان تعلق دارند و زواید عالمنند. از لذت زندگان و آرامش مردگان بی نصیب‌اند. از جهان و کار آن آنقدر آگاهند که دریابند این رفتار مرد جوان از کجا سرچشمه می‌گیرد، و درک کنند که این کردار نه از او بلکه از خدا نشأت می‌یابد: تنها رفیق اعلی می‌تواند با چنین کرامت بی‌پیرایه‌ای به قعر چنان ژرفنایی فرو شود.

با قلبی تب‌آلود و چهره‌ای گلگون از آنجا خارج می‌شود. یا بهتر است بگوییم از آنجا خارج نمی‌شود، دیگر هرگز از آنجا خارج نمی‌شود. چرا که سرای سرور خویش را یافته است. این زمان می‌داند رفیق اعلی کجا منزل دارد. آنجا که نوری بر تیرگیهای قرن پرتو افکنده و هر چیز دست نیاز به سوی زندگی دراز کرده است، آنجا که زندگی چیزی نیست جز حیات خام و شگفتی ابتدایی و اعجاز بی‌قدر.

نگاهم کن، من می روم

در زندگی زمانی هست که والدین فرزند را می پرورند و پس از آن زمانی فرا می رسد که او را از پروردن خویشتن باز می دارند. تنها فرزند می تواند فرق میان این دو زمان را تشخیص دهد و چاره کار را که همانا رفتن است دریابد. نباید ستیزه کرد. ابداً نباید ستیزه کرد. باید رفت. برای پسران هیچ چیز زیان بارتر از آن نیست که رودر روی پدران خویش بایستند. چرا که وقتی با کسی به مخالفت بر می خیزیم، کمابیش همرنگ او می شویم. پسرانی که به خود جسارت می دهند و با پدرانشان به ستیزه بر می خیزند، خود نیز در شامگاه زندگانی خویش به طرز شگفت آوری همانند آنان می شوند.

فرانچسکو با اطمینان خاطری غریزی، به پیشواز محاکمه ای می رود که پدر برای او ترتیب می دهد، محاکمه ای تمام عیار که طی آن پدر می خواهد پسر خویش را از ارث محروم سازد و پولی را که خود سرانه از دخل مغازه به راهبان داده است، از او بازستاند. محاکمه ای که پدران برای پسرانشان ترتیب می دهند، معمولاً ریاکارانه و خوارکننده است و بی آن که پایان پذیرد، روزها ادامه می یابد. سخن گفتن از آن دشوار است و به پایان رساندنش سخت. محاکمه فرانچسکو در روز روشن اتفاق افتاد، در حضور اسقف و مردمان نیکنامی که به عنوان شهود خشم پدر فرا خوانده شده بودند.

فرانچسکو در این روز هیچ سخنی بر زبان نیاورد. چرا که برای شنیده شدن

کلامش، نیازی به سخن گفتن نداشت. یک اشارت او کافی بود. کلام پدر جدی و آمرانه بود و سکوت پسر نکته به نکته این کلام را پاسخ می‌گفت و واژه به واژه آن را محو می‌ساخت.

«نگاه کن. فرزندات را که از گوشت و خون توست نگاه کن. خوب نگاهم کن، زمانی دراز، با چشمانت که گویی از شدت تابش نور فرو بسته شده‌اند، با این چشمان زیرک که گرداگردشان چروکیده شده، چشمانی که هوس از کف ندادن ذره‌ای از مواهب دنیا و دیدن آنچه حقاً بدانها تعلق دارد، کورشان کرده است. آری، هر قدر که می‌خواهی با چشمان سوداگریت که با آنها پارچه‌های زیبا را برانداز می‌کنی نگاهم کن، با چشمان نرینگیات که به محض دیدن زنی زیبا می‌درخشند. با چشمان پدریت نگاهم کن. برناردونه پدر و فرانچسکوی پسر. تو پدر منی، اما من دیگر آن پسری نیستم که فرانچسکو نام داشت. من به نامی که در زیر این نامم بود می‌پیوندم، همان نامی که مادرم برایم می‌خواست و تو آن را در زیر خاک فرانسه مدفون ساختی، همان سرزمینی که در دلت بسی لطافت داشت و برای دادوستدهایت بسی سودآور بود. از تو دلگیر نیستم. به خاطر هیچ چیز از تو دلگیر نیستم و بی‌گمان آنچه ما را از یکدیگر جدا می‌سازد همین است. از تو دلگیر نیستم که نام جووانی را به سیاهچال فراموشی افکندی. آنچه را که از خود دور می‌سازیم، نفس دوری نگهدار آن می‌شود. این نام اکنون اینجاست و من امروز دگرباره آن را بر خود می‌نهم و همان جووانی می‌شوم که آواز دنیا را پاس می‌دارد، همان جووانی که در قفس صدای خویش پرنده‌ای طلایی دارد، همان جووانی که خورشید را مانند سگی چاق و وفادار نگاه می‌دارد. امروز من همانم یحیی تعمیددهنده و یوحنا^۱ انجیل‌نگار می‌شوم. می‌دانی انجیل یوحنا چگونه آغاز می‌شود: «در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خود خدا بود.» برای مردمانی چون تو ابتدا چه می‌تواند باشد جز نخستین پولی که عاید می‌شود و نخستین دختری که در سبزه‌زاری واژگون می‌گردد؟ برای من ابتدا همین جا و در سکوت خداست، در قدرت کلمه است. تو پدر منی. تو تنها از بدو تولد پدر من بوده‌ای و این زمانی بس کوتاه است.

۱. همان‌گونه که در زیرنویس شماره ۱ صفحه ۲۴ گفته شد، جووانی معادل ایتالیایی یحیی و یوحنا

من جمله فضیلتها را زمانهای دراز پیش از تو یافته‌ام، در ماوراها. من مانند ماهی آزاد به‌سوی آبهای جاودانه بازمی‌گردم. می‌روم تا وجودم را میان کلام سرمستانه و خداوند خاموش بلغزانم. میان این دو فضایی حایل نیست و فاصله‌ای وجود ندارد، اما من خوب می‌دانم که چگونه خود را در آن میانه جای دهم و به‌روح نازکی لازم و خاکساری سزاوار را ببخشم. گفتم خاکساری، می‌دانی این لغت از چه واژه‌ای گرفته شده، استادم این را به‌من آموخته است، آسوده‌خاطر باش که برای درسهای او بیهوده پول خرج نکرده‌ای، بین چقدر ساده است: خاکساری از واژه «خاک» گرفته شده است. این زمان من به‌نزد آن بازمی‌گردم و به‌سوی آن می‌روم، به‌سوی خواهرم خاک، به‌سوی معشوقه‌ام خاک. چه خوب کردی که فرانچسکو را نام دوم من قرار دادی. نام اول به‌من وقار داد و این نام به‌من شادی بخشید که بدون آن، وقار جز سنگینی نیست. بله خوب کردی و نقش پدرانها را خوب بازی کردی. خوب است که والدین کودک دو نفرند، چرا که هر کدام او را از گزند آن دیگری مصون می‌دارد: پدر از او در برابر مادری که زیاده‌تندخوست محافظت می‌کند، و مادر او را از آسیب پدری که زیاده‌مستبد است در امان می‌دارد. شما را هیچ سرزنش نمی‌کنم، اما این زمان باید ترکتان گویم و بر سر کار پدرم روم، نه آن پدری که به‌اغنیا ملافه می‌فروشد، بلکه آن پدری که معامله‌گر باران و برف و لبخند است، و باید بر سر کار مادرم روم، نه آن مادری که فرزند ارشد خویش را از کودکان همسایه دوست‌تر می‌دارد، بلکه آن مادری که نرمی و درشتی او برای جمله کودکان یکسان است، مادرم خاک، مادرم آسمان. می‌فهمی در اینجا به‌تو چه می‌گویم، چه می‌گویم بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورم، می‌فهمی با سکوت‌م در برابر تو و اسقف و با شادمانیم که در این روز محاکمه به‌دشواری آن‌را مهار کرده‌ام، چه می‌گویم: من با تو مخالفت نمی‌ورزم، چرا که برای مخالفت ورزیدن باید خانه‌ای مشترک و زبانی مشترک و علایقی مشترک داشت و ما دیگر هیچ چیز از این دست نداریم. تو خود این را خواستی. این آخرین دستیاری تو و واپسین کار پدرانها بود. کار تولید مثل تو همین‌جا پایان پذیرفت و به‌کمال رسید، در اینجا و در برابر این سرشناسانی که همراه تواند و در سایه‌های ارغوانی قانونی که تو تجسد آنی. پدر آن کسی است که از قانون سخن می‌گوید. اما به‌من بگو آن پدری که به‌سان پسرکی بی‌اراده گرفتار

سرپنجه قانون پول و قانون جدیت و قانون دنیای مرده است کیست؟ و اصلاً این همه هیاهو برای چیست؟ برای چندسکه‌ای که از دخل تو برداشتم و به کشیشی دادم که کلیسایش را مرمت کند، و آن کشیش سکه‌ها را نخوast و آنها را از بیم تو و نام پُر آوازه‌ات به غبار افکند. او نیز که سوداگر زیرجامه‌های جاودانه و معامله‌گر دعا و نان فطیر است، خدمتی ارزنده به من کرد. به چشم دل نشانم داد که آنچه باید از آن گذشت پول نیست، زندگی است، و آن را نباید به کسانی داد که حرفه‌شان سخن گفتن از آن در آیین عشای ربانی است، بلکه به کسانی که برای نالیدن هم زبان ندارند. نگاهم کن، من می‌روم. کشیش از تو بیم داشت و تو از هدر رفتن پیشیز هایت. موش از گربه می‌ترسد و گربه از سگ. پس جملگی همچنان که در زیر بار خفگیات خویش عرق‌ریزانی و از بیم قیود اخلاقی خود لرزان، دور شوی. در ابتدا ترس بود و ترس با قانون بود و ترس یگانه قانون شما بود. نگاهم کن، من می‌روم و دیگر در برابر قانونهای شما زانو نمی‌زنم، من سرور یگانه‌ام را یافته‌ام. من از تجربه تو در کار دادوستد بهره خواهم برد. با جاودانگی دست به دست معامله خواهم کرد و تا آخرین پیشیز روحم را بر سر این کار خواهم گذاشت و در ازای آن تمامی آفرینش را خواهم یافت. این دادوستدی سودآور است، چرا که از سویی پول جعلی خونم را می‌دهم و از سوی دیگر تمامی عشق جهان را می‌یابم. ثروت‌اندوزی من با تو فرق دارد، زیرا به خاطر آنچه از کف می‌دهم به ثروت می‌رسم. عالم معنا هیچ تفاوتی با دنیای مادی ندارد. عالم معنا چیزی جز دنیای مادی نیست که سرانجام به تعادل می‌رسد. در عالم معنا چون ورشکسته شویم به ثروت می‌رسیم. نگاهم کن، من می‌روم. باید کسی دیگر را پیدا کنی تا مغازه‌ات را اداره کند و آوازه نامت را پاینده نگاه دارد و این ماجرای دیرینه را ادامه دهد. پدر تو در کار دادوستد بود و تو نیز به نوبه خود در این کار وارد شدی و از پدر خویش پیروی کردی، تو نخواستی که به بالیدن رسی. من در این باره بسیار تأمل کرده‌ام، اما نه با خواندن کتاب، تو خوب می‌دانی که توانمندی من در کار مطالعه نیست، من راهبی نیستم که مرکبهای خوش‌رنگ به خورد او داده باشند، من نانم را در تنور تذهیبها نمی‌پزم، اما بالاخره به دوروبر خویش نگرسته‌ام و دیده‌ام که بر سر پسران چه می‌آید، خود نیز هیاهوی شادمانه بیست‌سالگی را پشت سر نهاده‌ام. دیده‌ام که

پسرها بر مسند پدرانشان تکیه می‌زنند و همه چیز خود و حتی چین و چروک رخساره‌شان را از پدران خویش می‌گیرند. دیدن انسانهایی که تا بدین پایه از ابداع و ابتکار بی‌بهره‌اند، سبب نومیدی از وجود آدمی می‌شود. می‌پندارند که چون صاحب فرزندی شده‌اند، به پختگی رسیده‌اند و چون جرأت فریب همسرانشان را ندارند، عشق می‌ورزند. همواره در حال سالخورده شدنند و همیشه در حال سالخورده بودند. نگاهم کن، من می‌روم تا قدم بر راههای کودکی گذارم. چند پیشیز به تو بدهکارم، همانهایی که از دخل مغازه‌ات برداشتم تا به سوی آسمان پرتاب کنم. تو که بهای هر چیز را می‌دانی، تو که از هر چیز تنها بهای آن را می‌شناسی، نگاه کن، جامه‌هایم را به در می‌آورم، همین جا و در برابر تو آنها را از تن بیرون می‌کنم، در برابر اسقف و جمله این مردمان نیکنام. نگاه کن که جامه‌هایم چگونه بر سنگفرش رهگذر روی هم انباشته می‌شود. آنها را سبک سنگین کن، حساب و کتاب کن. پولت را پس داده‌ام و دیگر بدهکارت نیستم. پس با تنی عریان به سان سنگ، عریان به سان ساقه علف، عریان به سان نخستین ستاره در دل آسمان تیره، می‌توانم بروم. ابراهیم از جا برخاست. این کار با شدت هر چه تمام‌تر از او خواسته شده بود. از او خواسته شده بود که خانواده و سرزمین و دوستان خویش را ترک گوید.^۱ این کار همواره از کسی که میلی بی‌پایان در دل دارد، با شدت هر چه تمام‌تر خواسته می‌شود. و ابراهیم از جا برخاست و رفت. و موسی و داود و همگان از جا برخاستند و در حال بلند شدن، لباس زبان و لباس دوستی و لباس خردمندی خویش را بر زمین نهادند و جملگی در قلب عریان شده خود، پذیرای بیکرانگی گشتند. مسیح به مادر خود که از او می‌خواست به خانه بازگردد و شرمسار بود که می‌دید فرزندش با دوازده لایبالی راهی جاده‌ها شده است، چنین پاسخ داد: خانواده راستین من کجاست، خویشان من چه کسانی هستند؟^۲ و مادرش درک نکرد. پس تو چگونه می‌توانی درک کنی که من

۱. در اینجا مؤلف عمل فرانچسکو را به هجرت ابراهیم تشبیه کرده است که به همراه همسر و پدر و برادرزاده خود، از شهر اور که زادبومش بود به حرّان و از آنجا به سرزمین کنعان رفت. — م.

۲. این داستان در سه انجیل نقل شده است. در انجیل مرقس، باب سوم، آیات ۳۱ تا ۳۵ چنین آمده است: «پس برادران و مادر او [عیسی] آمدند و بیرون ایستاده فرستادند تا او را طلب کنند» آنگاه جماعت گرد او نشسته بودند و به وی گفتند: اینک مادرت و برادرانت بیرون ترا می‌طلبند. در جواب ایشان گفت: کیست مادر من و برادرانم کیانند؟ پس بر آنانی که گرد وی نشسته بودند نظر افکنده گفت: اینانند مادر و برادرانم. زیرا هر که اراده خدا را به جا آورد همان برادر و خواهر و مادر من باشد». — دو

به‌سوی خانواده‌ی راستین خویش باز می‌گردم. به‌سوی کسانی که رفتند بی‌آن‌که بدانند کیانند و به‌کجا می‌روند. ای پدر سوداگرم، ای پدری که می‌خواهی مرا از بالیدن بازداری، می‌دانی برای آن‌که طعم لطافت حقیقی را بجشیم، چه خشونت‌ی باید داشته باشیم، می‌دانی پسر تو سودای لطافت دیوانه‌وار را در سر دارد؟ من به‌خیالی واهی دل نبسته‌ام. من در پی رسیدن به‌خالصی نیستم. چرا که برای خالص شدن باید آنچه را که ناخالص است از خود بیرون رانیم و من دیگر نمی‌خواهم چیزی را در بیرون از خویش به‌حال خود رها سازم، دیگر کلیسایی را نمی‌خواهم که فرشتگان آن در جایگاه گروه همخوانان صف کشیده‌اند و شیاطین آن در خیابان صورتشان را به‌شیشه‌های منقوش پنجره‌ها چسبانده‌اند، مانند فقرایی که هنگام عید نونل چهره‌ی خود را به‌شیشه‌های نانوائیها می‌چسبانند. من دیگر چیزی جز حیات ناب و برادرانه نمی‌خواهم. ای پدر خردمند من، ای پدر خردورز من، ترا آموخته‌اند که هر چیز را جایگاهی است و بنابراین پنداشتی که هر چیز را مرتبتی نیز هست. به‌تو می‌گویم که نه، تنها در بهشت است که ما مرتبت خویش را می‌یابیم و تا زمانی که آن روز فرارسد، روزی که به‌یقین خواهد آمد و بی‌هیچ تردیدی فرا خواهد رسید، تا آن روز که در آغوش خدا کنار هم قرار گیریم و به‌مانند سکه‌های ته‌جیب به‌یکدیگر فشرده شویم، بر آنم که از همه‌ی باغهای در بسته بگذرم و همه‌ی دیوارهای سنگی را پشت سر گذارم و به‌هر آنجاکه از نظمی پریشان زیبایی یافته پانهم. دیروز رؤیای شاهزادگان و شهبازان را در سر می‌پروراندم و امروز چیزی عظیم‌تر از رؤیای خویش را یافته‌ام. حیات خواب‌زده‌ی مرا عشق بیدار کرد. من زندگی را یافته‌ام و به‌سوی آن می‌روم، برای آن به‌پای برمی‌خیزم و به‌نام آن کمر خدمت می‌بندم. من می‌روم، در برابر این کار چه می‌توانی بکنی. تا آخرین تکه‌ی جامه‌ام را برای تو گذاشتم. آدمیان را به‌خاطر آنچه به‌ایشان می‌دهند پای‌بند می‌کنند و من هرآنچه داده بودی به‌تو بازگرداندم، همه‌ی چیز به‌جز زندگی. اما زندگی از وجودی برتر از تو به‌من رسیده است. زندگی از مبدأ آن به‌من ارزانی شده است و این زمان من به‌سوی آن می‌روم، به‌سوی دوستم که چشمانی از جنس برف دارد، به‌سوی سرچشمه‌ی کوچک و یگانه همسرم. زندگی و جز آن هیچ. زندگی، تمامی زندگی.»

→ روایت دیگر این داستان در انجیل مَتّی، باب دوازدهم، آیات ۴۶ تا ۵۱، و انجیل لوقا، باب هشتم، آیات ۱۹ تا ۲۱ آمده است. —

مرد جوان با تنی عریان از پدر خویش دور شد. عالم کودکی با سبکبالی بر روی خاک فقیر به رقص درآمد.

کمی بعد، جمله‌ای از انجیل مقرر داشت که جامه‌ای بر تن کند: لباسی لازم است، چرا که فصول گاه برای انسانها طاقت فرسا می‌شوند و زمین همواره جای خوشی نیست.

فرزند تاجر پارچه‌های زیبا، با ملافه‌ای زیر برای خود تنپوشی ساخت و به‌جای کمر بند، ریسمانی به جامه بست.

چهار هزار سال و ذراتی از غبار

چند ساعت پس از خاتمه محاکمه، فرانچسکو به گدایی برمی خورد و از او می خواهد که دعای خیری را که پدرش از او دریغ داشت، بدرقه راهش کند. این گونه به راستی می تواند رهسپار شود تا به خویشاوندان راستین خود بپیوندد. چرا که پدر حقیقی کسی است که دعای خیر می کند، نه آن که نفرین می فرستد. پدر حقیقی کسی است که راهها را با کلام خویش می گشاید، نه آن که فرزندش را به دام بغض و کین خویش گرفتار می سازد.

او به جنگل می رود و با سرخسها و شاخ و برگ درختان کلبه ای می سازد. آن گونه که در آنجا دیده می شود، در حالی که بر روی سنگها زانو زده و در حال نیایش است یا روی علفها دراز کشیده و به خواب فرو رفته است، بله آن گونه که دیده می شود گویی چهار هزار سال سن دارد. چهار هزار سال و ذراتی از غبار. او به راه راست ابراهیم روی آورده است. عموزاده ها و برادرزاده ها و عموهایش جملگی نزدیک وی در کتاب مقدس آرمیده اند و در آن مزامیر داود پادشاه^۱ را می خوانند که محرم محبوب خداوند قادر است.

۱. Psalms du roi David، اشعار روحانی که در مدح و ستایش خداوند سروده شده و به صورت آواز و به همراه نواي مزمار (نی) خوانده می شده است. کتاب مزامیر معروف به «زبور داود» از کتب عهد عتیق و شامل صد و پنجاه مزمور است که حدوداً بین قرن یازدهم و دوم پیش از میلاد سروده شده اند و هفتاد و سه عدد از آنها منسوب به داود پادشاه عبرانیان قدیم است. کتاب مزامیر به تقلید از اسفار پنجگانه تورات، به پنج بخش تقسیم شده است. مزامیر داود را امروزه نیز به صورت آواز در مراسم مذهبی مسیحیان و کلیمیان می خوانند. — م.

این زمان راه و روش دیوانگان یا قدیسان را در پیش می‌گیرد. میان این دو گروه در ابتدا تفاوتی وجود ندارد و فرق آنان بعداً عمده و مشهود می‌گردد. اما در ابتدا دیوانه و قدیس مانند دو برادر دو قلو به هم می‌مانند و هر دو حقیقت را بر زبان می‌آورند. در ابتدا دیوانه و قدیس این دعوی شگفت را دارند که حقیقت را بر زبان می‌آورند. پس از آن است که چهره کار دگرگون می‌شود. دیوانه کسی است که حقیقت را می‌گوید تا آن را به خویشتن نسبت دهد و از آن طرفی ببندد. قدیس کسی است که حقیقت را می‌گوید تا آن را بی‌درنگ به مخاطب راستینش برساند، مانند کسی که نشانی گیرنده را بر روی پاکت نامه می‌نگارد تا نامه به دست صاحبش رسانده شود. دیوانه می‌گوید که من حقیقت را بر زبان می‌آورم و بنابراین دیوانه نیستم. قدیس می‌گوید که من حقیقت را بر زبان می‌آورم، اما خود وجودی عاری از حقیقتم. قدیس می‌گوید که من بی‌بهره از تقدسم و تنها خداوند ذاتی قدسی است، همان وجودی که کار شما را بدو وا می‌گذارم. دیوانگان و قدیسان در طول تاریخ عنان بر عنان می‌روند و از کنار هم می‌گذرند و در پی یکدیگرند و گاه به خاطر تیره‌روزیهای عظیم و مصائب بزرگ دیوانگان، به یکدیگر برمی‌خورند. سه تن از چهار انجیل نگار نقل می‌کنند که مسیح دیوزده‌ای را شفا داد که «در قبور ساکن می‌بود و هیچ‌کس به زنجیرها هم نمی‌توانست او را بند نماید».^۱ این دیوانه همنشین خیل مردگان بود و چهره خویش را به سوی سایه برگردانده بود و تنها از گذشته نصیب داشت. نه می‌توانست به چیزی یا کسی بپیوندد و نه قادر بود سرگذشتی زنده را با زندگان گره بزند. قدیس برای آن که زمان حال را بارور سازد، چهره خویش را به سان دماغه کشتی به سوی آنچه از پیش رو فرا می‌رسد برمی‌گرداند، به سوی گرده خدا که فرشتگان گونه‌گون آن را به هر سو می‌افشانند. قدیس پیوسته در پی آن است که نزدیک را با دور، انسان را با خدا، و زندگان را با یکدیگر پیوند دهد.

«دست من دولت قومها را مانند آشیانه پرنده‌ای گرفته است و آنچنان که تخمهای متروک را جمع می‌کنند، من تمامی زمین را جمع کرده‌ام».^۲ این اشعیا^۳

۱. انجیل مرقس، باب پنجم، آیه ۳. شرح کامل این داستان در انجیل متی، باب هشتم، آیات ۲۸ تا ۳۴، انجیل مرقس، باب پنجم، آیات ۱ تا ۲۰، و انجیل لوقا، باب هشتم، آیات ۲۶ تا ۳۹ آمده است. -م.

۲. عهد عتیق، کتاب اشعیا، باب دهم، آیه ۱۴. -م.

۳. Isaie، اشعیا (به زبان عبری به معنی «نجات یهوه») از انبیای بزرگ بنی اسرائیل بوده است و

پیامبر بزرگ است که اینچنین در کتاب مقدس سخن می‌گوید. این اشعیای دروگر است که اربابه صدای خویش را که مالا مال از طلا و آتش است، به پیش می‌راند. این اشعیاست که طاووس وار در پشت حصار کلام چتر می‌زد. این اشعیاست که یال صدای خویش را می‌جنباند و این خداوند است که به خشم می‌آید، خداوندی که گویی تخم مرغ خالدار دنیا را در گودی دستان خویش گرفته است و گاهگاه آن را می‌فشارد، آنقدر که رنگ مفصلهای انگشتانش به سفیدی می‌زند و در آخرین لحظه، درست پیش از آن که پوسته تخم مرغ نخستین ترکها را بردارد، دست خود را می‌گشاید. در کتاب مقدس چنین آمده است که «خدا آدم را به صورت خود آفرید.»^۱ و به راستی در تصویری که کتاب مقدس ترسیم می‌کند، انسان و خدا شباهتهایی با یکدیگر دارند، حتی در خشم خویش. اگر برای انسان دشوار است که بی تلخکامی دوست بدارد، برای خدا نیز تا حدودی اینچنین است. چگونه می‌توان از انسانی که وجود او آمیزه مبهمی از گِل و روح است و قلبش مالا مال از لجن و هیاهوست، نومید نبود؟ و در نهایت، کیست که این آفریده شگفت را که به پست‌ترین مراتب نزول می‌کند پدید آورده است و کدام سازنده‌ای این خانه را که ساکنانش آن را آلوده‌اند بنا کرده است؟ «کیست که این را عمل نموده و به جای آورده؟ آن‌که از ابتدا نسلها را دعوت نموده است. من یهوه^۲ که خداوند ازلم و با آخرینان نیز خواهم بود.»^۳ این اشعیاست که به سان شعبده‌بازی آتش کلمه را از دهان خود بیرون می‌راند و این خداوند است که به خشم می‌آید، خشمی هولناک که فرو نمی‌نشیند و ندای آرامش بدان نمی‌رسد. خداوند به خاطر حق ناشناسی بندگان خویش خشمناک است: آنان همه چیز خود را رهین من‌اند. اگر عنایت من نمی‌بود، چیزی جز گِل چسبناک و بتلاقیهای غم‌افزا نبودند. اگر دم گرم من در رگهای نمناکشان که به تن نی

→ دوران نبوت وی را حدوداً بین ۷۴۶ و ۷۰۱ پیش از میلاد تخمین زده‌اند. او از سرزمین یهودیه برخاست و در زمان حیات وی مملکت اسرائیل به‌دست آشوریان فتح شد و سرزمین یهودیه تحت قیومت آنان درآمد. کتاب اشعیای نبی (Livre d'Isaïe) که منسوب بدین پیامبر است، نخستین کتاب از کتب انبیای بزرگ عهد عتیق است و شصت و شش باب دارد. مسیحیان معتقدند که در آن اشارات روشنی به ظهور مسیح آمده است و از این رو به اشعیا لقب «نبی انجیلی» داده‌اند. در میان طومارهایی که در سال ۱۹۴۷ در غاری واقع در شمال غربی بحرالمیت کشف شد، قدیمی‌ترین نسخه کتاب اشعیای نبی به دست آمد. — م.

۲. Yahvé، نامی است که خداوند در عهد عتیق کتاب مقدس بدان خوانده شده است. — م.

۳. کتاب اشعیای نبی، باب چهل و یکم، آیه ۴. — م.

می ماند دمیده نمی شد، هیچ گاه سرمستی زندگی را در نمی یافتند و بدان جا نمی رسیدند که در مانند با زندگانی خویش چه کنند. ابلهان، زندگی از آن رو آفریده شده که ارزانی گردد و نه برای هیچ چیز دیگر. آنان همه چیز خویش را رهین می مانند و با این همه، اندک زمانی پس از آن که زاده می شوند، در حالی که هنوز به سستی بر روی پاهای خویش راه می روند، از من دور می شوند و دم مرا با نفس سیاه خود متعفن می سازند، دم مرا با نفس خود محو می کنند و این زمان دیگر چیزی نیستند جز گِل خشکیده و مشکهای لبالب از شراب ترشیده و ظرفهای خاکستر مردگان که مالا مال از لجن است. این اشعیاست که با چوبدست صدای خود بر فرق جهان می کوبد و این خداوند است که به بندگان خویش نظر می افکند و از اعمال آنان ناخرسند می شود و آنگاه خروش بر می آورد و نفرین می کند و از خود می پرسد که فرزندان این چنین چگونه نصیب وی شده اند — پدر فرانچسکو نیز این گونه بر فرزند خویش خشم گرفت. این اشعیا و خدا در ابتدای کار جهانند، در نخستین گامهایی که خداوند بر روی زمین بر می داشت. در ابتدا برای انسان قدری دشوار بود که با خدا مأنوس گردد و برای خدا نیز قدری دشوار بود که به انسان خو بگیرد. در قرن سیزدهم ما هنوز در ابتدای این راه بودیم و در قرن بیستم نیز ذره ای جلوتر نرفته ایم و کاری جز در جازدن نکرده ایم و اندکی بیشتر در این خشمی که عکس آن در آینده وجود خداوند و انسان افتاده فرو رفته ایم، و گواه آن غباری است که بر کفشهایمان فرونشسته و خونی است که بر جامه های زیبایمان دلمه بسته است.

فرانچسکو اشعیا و خیل پیامبران کتاب مقدس را می شناسد، همان سگان این کتاب آسمانی که استخوانی از جنس آتش را گاز می زنند، همان فرشتگانی که در سبزه زار آوای خدا غلت می زنند. او کتاب مقدس را نیک می شناسد، چون بیشتر اوقات به کلام آن گوش می سپارد. می داند که کتاب مقدس حاوی سخن خداست و آنچه در آن آمده تغییر ناپذیر است. نمی توان چیزی بدان افزود یا از آن کاست. لبخند ساده دلان و چهره سپیدگون فرشتگان، توری که با آن ماهیهای سفری روح صید می شود، شمشیر داوری اخروی که دنیا را به مانند قالب کَره ای به دو نیم می کند، میش گم شده ای که برای نجات آن گله ای هزار رأسی به حال خود رها می شود، و سلیمان و

موسی و یعقوب و هابیل، و روسپیان و ملکه‌ها و زنان دیوانه، و چوپانان و مجوسان و پادشاهان، همه و همه در آن آمده‌اند و جملگی در محاکمه‌ای که خدا را در برابر آفریده‌اش قرار می‌دهد شهادت می‌دهند، سخن همگی آنان شنیده می‌شود، همه چیز برای همیشه گفته شده و هیچ چیز نمی‌توان بدان افزود، تنها باید از آن پیروی کرد و عنان خود را به دست طنین کلمه سپرد که سوزنده‌تر از موج انفجار بمب است. آوای خدا در کتاب مقدس زیر خروارها مرکب نهان است، همانند انرژی که در نیروگاههای اتمی زیر هزارها تُن بتون متمرکز است. پرتو این آوا بر مرد جوان آسیزی تابید و او دیگر جز این نمی‌خواست که آن را بدون ذره‌ای دخل و تصرف به دیگران برساند. می‌توانیم فرانچسکو را در وجود اشعیا جستجو کنیم و او را بیابیم. در وجود او حضور دارد و در جای جای کتاب مقدس نیز حاضر است. هیچ‌گاه انسانی تا بدین پایه زندگی خویش را موافق کلام الهی نکرده و نفس خود را با دَم خداوند یکی نساخته است. اما در بخشهای طوفانی کتاب مقدس به او بر نمی‌خوریم، بلکه وی را بیشتر در ترنمهایی می‌یابیم که گویی عاشقی در گوش معشوقه زیبای خویش زمزمه می‌کند: «و تو دیگر به متروک مسمی نخواهی شد و زمینت را بار دیگر ویرانه نخواهند گفت، بلکه ترا دلنواز و زمینت را عروس خواهند نامید.»^۱ یا این کلام که آن نیز در کتاب اشعیا نبی است و سرلوحه زندگی او می‌شود: «زندگانند، تنها زندگانند که ترا حمد می‌گویند.»^۲ او رغبتی به نفرین کردن ندارد، چرا که این کار مردمان ضعیف است. صدای او آرام است، آنقدر آرام که تهیدستانی را که از دنیا جز صدای پارس سگان چیزی شنیده‌اند، نزدیک می‌آورد. او صدای رفیق اعلی را به عاریت می‌گیرد و صدای حضرت اعلی هرگز از او شنیده نمی‌شود. البته نیک می‌داند که خدا یکی است و اگر لطافت بی‌پایان را از خشونت بی‌منتها دوست‌تر می‌دارد، به‌خوبی واقف است که هردوی اینها از بیکرانگی یگانه‌ای سرچشمه می‌گیرند و آن بیکرانگی عشق است. او همه اینها را نیک می‌داند، اما این راه و روش را دوست‌تر می‌دارد. راه و روشی که از دوران کودکی آموخته است، از زمانی که نخستین سالیان زندگی را در دامان خدا و در زیر دامن

۱. کتاب اشعیا نبی، باب شصت و دوم، آیه ۴. — م.

۲. کتاب اشعیا نبی، باب سی و هشتم، آیه ۱۹. — م.

مادر سپری می‌کرد.

پیامبران انسانها را مخاطب قرار می‌دهند تا برایشان از خدا سخن گویند، و این همان چیزی است که به صدای آنان طنینی گرفته و رنگی حنایی می‌بخشد. او خدا را مخاطب قرار می‌دهد تا برایش از انسانها سخن گوید، تا نت خالصی را که از زندگی هر انسانی در امتداد زمان برمی‌خیزد، در گوش خدای دورجای طنین‌انداز سازد. این نتِ سبک و کشیده است و باید تا آنجا که ممکن است آهسته سخن گفت تا صدای این نت گم نشود.

مادر در دور دستها می‌خندد. مادر با دلی غمین کامیاب می‌گردد. در کنار او مردی است که خشم خویش را پنهان می‌دارد، سوداگری که از درستی کار خود مطمئن است، پدری که یقین دارد به او اهانت شده و این اهانتی نابخشودنی بوده است. پدر و مادر کنار یکدیگر در بستر آرمیده‌اند و جز آنها کسی در خانه نیست. مادر به خواب می‌رود تا در عالم رؤیا به پسر حرمان‌کشیده خویش بپیوندد، به نوجوانی شگفت که تر و بادوری سر از تخم به در آورده است. کاری را که مادر با پسر خویش آغاز کرده بود، کاری را که جمله مادران از ابتدای جهان بارها و بارها آغاز کرده‌اند و هیچ‌گاه نتوانسته‌اند آن را به پایان برند، پسر او به آخر می‌رساند و وسعت می‌دهد و کمال می‌بخشد، همان پسری که بر روی گهواره دنیا خم می‌شود و توانمندان و سوداگران و جنگاوران و دین‌یاوران را به خاموشی وامی‌دارد. حتی حضرت اعلی را نیز به سکوت می‌خواند، آری، همو را که با صدایی بلند، صدایی بسیار بلند، در اتاق کودکان سخن می‌گوید.

الاغی که برادر من است

گنجشکی سخن می‌گوید: من خرده‌نانی در محاسن مسیح، جوانه‌ای از کلام اویم که جهانیان تا پایان جهان بدان پرورده می‌شوند.

سرخ گلوئی سخن می‌گوید: من لکه شرابی بر پیراهن مسیح، غوغای لب‌خند اویم که از نزد بهار می‌آیم.

چکاوکی سخن می‌گوید: من واپسین فغان مسیح که به اوج آسمان پر می‌کشم و به سپهر نیلگون نوک می‌زنم، می‌خواهم که آن را به روی من بکشایند و تمامی زمین را در آواز خویش همراه می‌برم، من می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم.

و بدین سان جمله پرنندگان نر و ماده ترنم‌کنان و نغمه‌خوان به نزد فرانچسکو می‌روند تا حقیقت آواز خویش را دریابند، به نزد انسان درخت‌سان، انسان گل‌سان، انسان بادسان، انسان خاک‌سان.

پرنندگان نخستین ساکنان کتاب مقدسند که بسی پیش از آفرینش انسان و درست پس از بیداری خداوند، خلق می‌شوند. نخستین صفحه کتاب مقدس را می‌کشاییم و بلافاصله سرگذشت آشفته‌گی ابتدای آفرینش را می‌خوانیم، داستان هزاران پرنده‌ای که دستخوش هرج و مرج خلقت شده‌اند و هزاران بالی که در

هراس عشق به هم می‌خورند. با خواندن سفر پیدایش^۱ به درون کتاب مقدس راه می‌یابیم. وقتی سفر پیدایش را می‌خوانیم، گویی در قفسه سینه آفریدگار و درست در حجاب حاجز اویم: با هر نفسی که فرومی‌رود و برمی‌آید، دنیا از جا کنده می‌شود و لایه‌هایی از جهان به تمامی سر برمی‌آورند، نخست آبها و سپس خاکها و بعد سنگها و گیاهان و پس از آن حیوانات و سرانجام، با ته‌مانده نفس آفریدگار، انسان این موجود حیرت‌انگیز که معمای آفرینش خداست، خلق می‌شود. در کتاب مقدس چنین آمده است که خداوند حیوانات را آفرید و نامشان را، چنان‌که گویی خود نمی‌داند، از آدم پرسید: «خدا هر حیوان صحرا و هر پرندۀ آسمان را از خاک سرشت و نزد آدم آورد تا ببیند که چه نام خواهد نهاد و آنچه آدم هر ذی‌حیات را خواند، همان نام او شد.»^۲ حیوانات در نزد خدا بی‌نام می‌زیستند و در نهاد آنها چیزی از سکوت نخستین نهفته بود. از سویی با خدا پیوند داشتند و از دیگر سو با آدم و بادلای بیمناک میان این دو سرگردان بودند. فرانچسکو در همان حال که برای پرندگان موعظه می‌کرد، به همین ابتدای آفرینش رجعت می‌نمود. وقتی آدم بر حیوانات نام نهاد، آنها را در تاریخ خویش و در فاجعه زندگی و مرگ خود محبوس ساخت. فرانچسکو برای حیوانات از خدا سخن می‌گفت تا آنها را از این سرنوشت محتوم برهاند و به سوی هستی مطلقی بازگرداند که به قفسی در باز می‌ماند که جمله آفریدگان از آن بیرون جسته‌اند.

او مصاحب چلچله‌ها و همصحبت گرگها می‌شود. به جمع سنگها می‌پیوندد و با درختان به گفت‌وگو می‌نشیند. با همه دنیا سخن می‌گوید، چرا که در ساحت عشق همه چیز قادر به تکلم است، چرا که در ساحت عشق دیوانه‌وار همه چیز بهره‌مند از شعور است.

او مسیحی و بنابراین از تخمه عبرانیان است. کتاب مقدس تبارنامه اوست. وی

۱. Genèse، نخستین کتاب از اسفار پنجگانه (تورات) و نخستین کتاب عهد عتیق که مشتمل بر پنجاه باب است و در آن از سرگذشت آفرینش جهان، گناه آدم، طوفان نوح، برج بابل، انبیایی که نیاکان بنی‌اسرائیل بودند (ابراهیم، اسحاق، یعقوب)، و در آخر از داستان مهاجرت خاندان یعقوب به مصر سخن رفته است. -م.

۲. سفر پیدایش، باب دوم، آیه ۱۹. -م.

به اجداد عبرانی خود که در کتاب مقدس از آنان سخن رفته است شباهت دارد. آن گونه به دنیا پا می گذارد که گویی کتاب مبهمی را می خواند. با صبر و شکیبایی حروفی را که به تنهایی رساننده هیچ معنایی نیستند کنار هم می گذارد و از مجموعه آنها جمله واضح و روشنی پدید می آید. با هر وجود فانی به ملایمت سخن می گوید و جمله آنان را در جاودانگی عشقی که بر همه چیز حکم فرماست گرد می آورد.

بنی اسرائیل^۱ قومی بودند که خدا آنها را در فقر عشق، از برای خود آفرید، قومی که تنها از آن او باشند. خدا قرنهای فانوس آوای خویش را بر روی زمین گرداند، در نزدیکی مردابها و در دل غارها، قرنهای جست و جو کرد تا ببیند کیست که به ندای عشق او پاسخ گوید و چون کسی را نیافت، آنان را آفرید. آنها را از میان فرو مرتبه ترین مردم سرزمین مرفه مصر برگزید، از میان برده ها، از میان سایه ها، و یک به یک در زیر بال آوای خویش گرد آورد و به آنان گفت: من دل خویش را در خاکی دور جای نهاده ام، در سرزمین چشمه ساران و درختان زیتون که آن را از برای شما آفریده ام، شما را راهنما می شوم و بدان جا می برم، به ارض موعود^۲. و آنان راهی شدند، از مصر خارج گشتند و در

۱. طبق روایت کتاب مقدس، «اسرائیل» نامی است که از جانب خداوند به یعقوب داده شد و «بنی اسرائیل» به پسران یعقوب — و نیز اعقاب آنان — گفته می شود که همان عبرانیان بودند و دوازده سبط یا قبیله را تشکیل دادند که به نام ده پسر یعقوب و دو نوۀ او (پسران یوسف) خوانده می شدند. در قرآن نیز در آیه ۹۳ سورة آل عمران و آیه ۵۸ سورة مریم، از یعقوب به نام اسرائیل یاد شده است. در کتاب مقدس چنین آمده که شبی مردی — که به رأی مفسران کتاب مقدس فرشته ای از جانب خدا بود — بر یعقوب ظاهر شد و تا سپیده دم با او کشتی گرفت و چون نتوانست بر وی فایق آید، کف رانش را فشرده و از او خواست تا رهایش کند. سپس بدو گفت تو را اسرائیل (به زبان عبری به معنی «کسی که با خدا می جنگد») نام نهادم، «زیرا با خدا و با انسان مجاهده کردی و نصرت یافتی» (سفر پیدایش، باب سی و دوم، آیات ۲۴ تا ۳۲). —

۲. ارض موعود (Terre Promise) همان سرزمین کنعان است که خداوند به بنی اسرائیل وعده داد پس از خروج از مصر بدان جا خواهند رفت. کلام کتاب مقدس که سخن مؤلف بدان اشاره دارد، بدین شرح است: «و خداوند [به موسی] گفت: هر آینه مصیبت قوم خود را که در مصرند دیدم و استغاثۀ ایشان را از دست سرکاران ایشان شنیدم، زیرا غمهای ایشان را می دانم * نزول کردم تا ایشان را از دست مصریان خلاصی دهم و ایشان را از آن زمین به زمین نیکو و وسیع برآوردم، به زمینی که در آن شیر و شهد جاری است، به مکان کنعانیان و جتیان و اموریان و فرزبان و جویان و یبوسیان *» (سفر خروج، باب سوم، آیات ۷ و ۸). در قرآن نیز در سورة مائده، آیات ۲۰ و ۲۱ به «ارض مقدس» اشاره می رود: «و موسی به قوم خود گفت: ای قوم من، نعمتی را که خدا بر شما ارزانی داشته است یاد کنید که از میان شما پیامبران و پادشاهانی پدید آورد و به شما چیزهایی عنایت کرد که به هیچ یک از مردم جهان عنایت نکرده است * ای قوم من، به زمین مقدسی که خدا برایتان مقرر کرده است داخل شوید و بازپس مگردید که زبان دیده بازمی گردید *» (قرآن مجید، ترجمۀ عبدالمحمد آیتی، ص ۱۱۲، انتشارات سروش، ۱۳۶۷). —

صفی طولانی راه بیابان را در پیش گرفتند. در ستونی از جمله‌های سیاه‌رنگ در کتاب مقدس به حرکت در آمدند. هنگامی که سر خود را بلند کردند، حدس زدند که طول راه و ضخامت کتاب چقدر باید باشد. زمانی از حرکت بازایستادند و آتشی برافروختند و خیمه زدند و بر روی ده صفحه ده سال مکث کردند. خدا در این بخشهای کتاب مقدس حضور نداشت و آنجا نبود تا ادامه ماجرای عشق خویش، ماجرای هولناک عشق خویش، را برای سایه‌ها بنگارد. این زمان خستگی بر آنان مستولی شد و چون سُرَب بر پس گردنشان سنگینی کرد. آنچه مایه خستگی آنان بود، سفر از منزلی به منزل دیگر نبود، بلکه امید داشتن بود. از این‌رو، زمانی امید خویش را از دست دادند و در خوابی نومیدکننده و نومیدانه آسودند. دیگر قدمی به جلو برنداشتند و از پیش رفتن تن زدند. از خدا روی گرداندند و خدای دیگری اختیار کردند که بیش از خدای راستین دلخواه آنان بود.^۱ وقتی خدا نباشد، هر چیز دیگری می‌تواند جایگزین او شود. آنگاه خدای راستین، خدایی که آنان را بی‌اندازه دوست می‌داشت و یکایکشان را شماره می‌کرد، همین خدا تیرک خیمه‌هاشان را واژگون ساخت و موی سرشان را کشید و از بستر گرم نومیدی بیرونشان آورد، و آنها دوباره در میان شن‌باده‌ها و در طول سطرهای پوشیده از مرکب راهی شدند. سالخوردگانی از دنیا رفتند و کودکانی به دنیا آمدند. زمان گذشت. کتاب مقدس را یک صفحه ورق می‌زنیم و یک قرن سپری می‌شود، یک یادو قرن. آنان با پاهای ورم کرده و تنهای تکیده، به ابتدای فصل چهارم کتاب مقدس که سفر اعداد^۲ نام دارد، رسیدند. این زمان در سرزمین موآب^۳ بودند. پادشاه موآب مایل نبود که این قوم در

۱. سخن مؤلف اشاره به داستان معروفی دارد که بنا بر آن، موسی پس از خارج ساختن بنی اسرائیل از مصر و استقرار آنها در صحرای سینا، به میعاد خدا در کوه سینا رفت و چون غیبت او به‌درازا کشید، بنی اسرائیل بتی زرین به هیأت گوساله‌ای ساختند و به پرستش آن پرداختند. شرح این داستان در سفر خروج، باب سی و دوم آمده است. در قرآن نیز در سوره طه، آیات ۸۵ تا ۹۷، و در سوره اعراف، آیات ۱۴۸ تا ۱۵۲ بدین داستان اشاره شده است. — م.

۲. *Nombres*، چهارمین کتاب از اسفار پنجگانه (تورات) و چهارمین کتاب عهد عتیق که مشتمل بر سی و دو باب است و در آن از عزیمت بنی اسرائیل از صحرای سینا، اقامت آنان در قاروش، سفرشان به سرزمین موآب، و تقسیم ارض موآب میان اسباط بنی اسرائیل سخن می‌رود. — م.

۳. *Moab*، سرزمینی در شرق بحرالمت که قومی موسوم به موآبیان (*Moabites*) در آن سکونت داشتند. موآبیان اعقاب موآب پسر لوط بودند و حدوداً بین قرن چهاردهم و سیزدهم پیش از میلاد این سرزمین را به تصرف خود درآوردند. — م.

سرزمین وی باشند، چرا که صفحاتی از کتاب مقدس را که از وقایع مربوط به پیش از رسیدن بنی اسرائیل به قلمرو حکمفرمایی او حکایت می‌کرد، خوانده بود.^۱ از آنان بیم داشت و از بلعام^۲ یاری طلبید. بلعام ساحری بود که نفرینش می‌گرفت و صدایش غرشی رعدآسا داشت. او نخست امتناع ورزید. سپس همچون کسی که در ته دل تصمیم خود را گرفته است و می‌داند که هنوز باید تردید نشان دهد، گفت: برویم و این عبرانیان را از نزدیک ببینیم، در محل فکری خواهیم کرد. اما او تصمیم خود را گرفته و عزم خویش را به آزار آنان جزم کرده بود. در اینجا اراده خداوند بر آن قرار گرفت که او را از این عمل بازدارد و این کار به واسطه یک الاغ و یا به گفته دقیق‌تر یک ماده الاغ صورت پذیرفت، همان ماده الاغی که بلعام بر آن سوار بود و به سوی محل سکونت بنی اسرائیل می‌رفت. در میانه راه، فرشته‌ای شمشیر به دست ظاهر شد که به چشم بلعام ناپیدا بود، اما الاغ او را می‌دید و از ترس آن از مسیر خود منحرف شد و پا به درون کشتزاری گذاشت. فرشته بار دوم بر باریکه‌راهی ایستاد که دوسوی آن دیوار بود. الاغ به دیوار چسبید و از کنار فرشته عبور کرد، چنان‌که پای بلعام به سنگهای دیوار سایید و الاغ را دشنام داد. بار سوم، فرشته با شمشیر خود در جایی تنگ ایستاد که راهی برای عبور نداشت. الاغ بر زمین خوابید و بلعام شروع به زدن آن کرد. آنگاه الاغ به خواست خدا زبان به تکلم گشود و ماجرای رؤیت فرشته را شرح داد و گفت که خدا سه بار اراده کرد تا مانع از انجام کار ناپاک تو شود. آنگاه بلعام به حقیقت امر پی برد و بر آن شد که از بازداشتن حرکت سایه‌ها به سوی فصل پنجم، یعنی صحرای بعدی، چشم پوشد.^۳

از این داستان دو نتیجه می‌توان گرفت. نخست این‌که الاغان فرشتگان را

۱. به روایت کتاب مقدس، پادشاه موآب در آن زمان بالاق (به عبری به معنی «غار تگر») بود و چون می‌دانست که بنی اسرائیل بر سر راه خود به سوی ارض موعود، سیحون پادشاه آموریان (Amorrites) را به سختی شکست داده‌اند و سرزمینشان را که در همسایگی موآب قرار داشت به تصرف خویش درآورده‌اند، از آنان بیمناک بود و می‌پنداشت که با او نیز چنین خواهند کرد (سفر اعداد، باب بیست و یکم، آیات ۲ تا ۵). — م.

۲. Balaam، بلعام (به زبان عبری به معنی «خداوند مردم») فرزند بعور، از انبیای بین النهرین بود. در روایات مسلمانان از او به نام بلعم باعورا یاد شده و هرچند در قرآن از او اسم نرفته است، اما مفسران قرآن عقیده دارند که آیات ۱۷۵ تا ۱۷۷ سورة اعراف بدو اشاره دارد. — م.

۳. این داستان که بلعام بدان شناخته شده، در باب بیست و دوم سفر اعداد نقل گشته است. — م.

می‌بینند و این نباید آنقدرها مایه شگفتی ما شود. کافی است به این حیوانات که بهره‌چندانی از شکوه و جلال ندارند بنگریم، به چشمانشان که از فرط خستگی رنگ باخته‌اند و به‌خصوص به گوشه‌هایشان، گوشه‌های ترحم‌انگیز و آویزان که از وسط خمیده شده‌اند و اغلب زخمی گوشه‌ای از آنها را برده است، بلکه کافی است به این انبانه‌های استخوان و مو بنگریم تا دریابیم که این همه محرومیت که در وجود آنهاست، چیزی جز عنایت سرشار فرشتگان را به‌خود جلب نمی‌کند، همان‌گونه که آنها را نیز براده‌های آهن را جذب خود می‌سازد. نتیجهٔ دومی که این داستان به‌ما می‌آموزد این است که ای بسا حقیقت از زبان الاغی گفته شود و این نیز نباید چندان مایهٔ حیرت ما گردد، چرا که عظمت موهوم ثروت یا روح ما، چیزی بر نفس حقیقت نمی‌افزاید تا آن‌را رهین منت خویش سازد. نور حقیقت در نهاد آن نهفته است و نه در وجود کسی که آن را بر زبان می‌آورد. حقیقت تنها آنگاه عظمت می‌یابد که به‌زندگی توأم با فقر و ناتوانی نزدیک شود و این همان نکته‌ای است که ابله شهر ناصره^۱ نیز به‌خوبی بر آن واقف بود. در همان حال که بر کره‌الاغی سوار و در آستانهٔ دروازه‌های اورشلیم بود، و همان مردمی که اندک‌زمانی بعد او را به‌صلیب کشیدند، در بدو ورود پادشاه مقدسش می‌خواندند^۲، نیک می‌دانست که حقیقت هیچ‌گاه

۱. مراد مؤلف از این تعبیر عیسی مسیح است. ظاهراً نیچه لفظ «ابله» (idiot) را دربارهٔ مسیح به‌کار برده است و در این تعبیر به‌معنای مراد داستایوسکی نظر داشته است. قهرمان رمان ابله داستایوسکی شاهزادهٔ پاکدلی است که وجود او سرشار از سادگی و صداقت است و حسن ظن او نسبت به‌همگان، و حتی دشمنانش، سبب می‌شود که مردم آلوده به‌ناپاکیهای این خاکدان، او را ابلهی ساده‌لوح انگارند و این تصویری از مسیح را تداعی می‌سازد. ناصره (Nazareth) از شهرهای منطقهٔ جلیل واقع در شمال فلسطین است. یوسف و مریم، پدر و مادر عیسی، اهل این شهر بودند و پس از آنکه مسیح در بیت لحم به‌دنیا آمد، خانوادهٔ او به‌مصر رفتند و سپس به‌ناصره بازگشتند و در آن اقامت گزیدند. عیسی مخفیانه در این شهر بزرگ شد و از این‌رو او را «عیسی ناصری» نامیده‌اند. لفظ «ناصری» نیز که به‌مسیحیان اطلاق می‌شود، به‌معنی «منسوب به‌ناصره» است. —م.

۲. داستان ورود عیسی به‌اورشلیم در هر چهار انجیل نقل شده است. در انجیل مرقس، باب یازدهم، آیات ۷ تا ۱۱ چنین آمده است: «آنگاه کره‌الاغ را به‌نزد عیسی آورده رخت خود را بر آن افکندند تا بر آن سوار شد» و بسیاری رختهای خود و بعضی شاخه‌ها از درختان پریده بر راه گسترانیدند و آنان که پیش و پس می‌رفتند، فریادکنان می‌گفتند: هوشیعا (hosanna، کلمه‌ای عبری که معنای آن «تمنا که نجاتمان بخشی» است و به‌هنگام شادی آن‌را فریاد می‌کنند) مبارک باد کسی که به‌نام خداوند می‌آید. مبارک باد ملکوت پدر ما داود که می‌آید به‌اسم خداوند، هوشیعا در اعلیٰ علیین». نیز رجوع کنید به انجیل متی، باب بیست‌ویکم، آیات ۱ تا ۱۱، انجیل لوقا، باب نوزدهم، آیات ۲۸ تا ۴۰، و انجیل یوحنا باب دوازدهم، آیات ۱۲ تا ۱۹. —م.

به قدر زمانی عظمت نمی یابد که بر زبان آورنده آن تحقیر و خوار می شود.

واینک آنان چهارتن اند که برجاده آسیزی راه می پیمایند: سگ طوبیاس و فرشته و خود طوبیاس که از فرط پیاده روی از پا افتاده و به زحمت خود را از ماده الاغ بلعام بالا کشیده است. آنها چهارتن اند، البته اگر انبوه حیرت آور پرنده گانی را که در آسمان پیرامونشان در پروازند، به حساب نیاوریم.

در زندگی فرانچسکو نیز الاغی هست که با او می خوابد و با او غذا می خورد و با او نیایش می کند. هیچ گاه از او جدا نمی شود و از روز نخست تا واپسین دم حیات همراهش است. این الاغ تن فرانچسکو است، تن خود او که این گونه از آن تعبیر می کند: «الاغی که برادر من است.» بدین سان خویشان را از بند تن می رهاند و در عین حال آن رانفی هم نمی کند، چرا که با همین تن باید به اوج آسمان پر کشد، با این جسم ناشکیبا و این هوسهای دست و پا گیر. برای وصول به قله های جاودانگی، راه دیگری وجود ندارد، راهی تندشیب و سنگلاخ که به راستی کوره راهی قاطر روست.

نزد فرانچسکو آدمیان از پی حیوانات روان می شوند. دیری نمی گذرد که دوازده تن به آنچه در تصور نمی گنجد ایمان می آورند و دوازده تن برای این زمان تعداد زیادی است. فرانچسکو آیینی برای آنان تدوین می کند و به پاپ عرضه می دارد تا آن را به رسمیت شناسد، چه در پی آن نیست که بر جایگاه استادان تکیه زند، همان جایگاهی که از آن شاگردان ممتاز است. بر آن نیست که کلیسای تازه ای بنیاد نهد. کلیساها از شماره خارج اند. «برادران از پذیرفتن کلیسا و مساکن فقیرانه و هر آنچه برایشان بنا کنند بپرهیزند، چرا که این کار برخلاف فقر مقدسی است که در آیینمان وعده اش را داده ایم، و همواره در چنین مکانهایی به مانند غریبان و زائران منزل کنند.» پاپ عالیقدر، من فرمانبردار کلیسای شمایم، اما به مانند غریبان و زائران، چندگاهی بیش در آن منزل نمی کنم. هیچ کس نمی تواند به صورتی ظریف تر از این، فرمانبرداری تمام و کمال را با اعلی مرتبه آزادی به هم آمیزد...

«پس آدم همه بهایم و پرندگان آسمان و همه حیوانات صحرا را نام نهاد، لیکن برای آدم یاوری موافق وی یافت نشد. و خداوند خدا خواب گرانی بر آدم مستولی گردانید تا بخفت و یکی از دنده هایش را گرفت و گوشت در جایش پُر کرد.»^۱

آدم برای شناخت خویشتن نیازمند چیزی بیش از نام بود. باید از خود بی خود می شد و به «خواب گرانی» فرومی رفت و در پی آن پاره ای از تنش کنده می شد و از آن زنی برایش خلق می گردید که آخرین شکفتگی پیدایش و نقطه اوج آفرینش است.

و اقرار باید کرد که اگرچه حیوانات و آدمیان در حال روی آوردن به فرانچسکو هستند، اما این سرگذشت هنوز چیزی کم دارد و آن وجود زنی است که کار مادر را دنبال کند و صنع خدا را به کمال رساند.

۱. سفر پیدایش، باب دوم، آیات ۲۰ و ۲۱. م.

اردوی زنان و لبخند خدا

مردها از زنان می‌ترسند. این ترسی است که از فاصله‌ای به‌دوری زندگی بدانان رسیده است. ترسی است که از روز نخست در دلشان نهفته است و تنها ترس از تن و چهره و قلب زن نیست، بلکه ترس از زندگی و ترس از خدائیز هست. چرا که زن و خدا و زندگی پیوندی نزدیک با یکدیگر دارند. زن چگونه موجودی است؟ هیچ‌کس را توانایی پاسخ گفتن بدین پرسش نیست، اگرچه جمله آدمیان را زن به دنیا آورده و غذا داده و در گهواره پرورده و مراقبت نموده و تسلی داده است. زنان در مرتبه خدای‌گونگی نیستند. زنان به تمامی در مرتبه خدای‌گونگی نیستند و برای رسیدن بدین شأن، مختصر چیزهایی کم دارند و این بسیار اندک‌تر از آن چیزهایی است که مردان نیازمند آنند. زنان نفس زندگی‌اند، چرا که زندگی نزدیک‌تر از هر چیز دیگر به لبخند خداست. زنان به نیابت خدا پاسدار ساحت زندگی‌اند. احساس زلالی که از زندگانی گذرا در دل می‌نشیند و حس ریشه‌داری که از حیات جاودان در کُنه روح ماست، همه از وجود آنان برمی‌خیزد. و مردان که نمی‌توانند بر هراس خود از زنان فایق آیند، می‌انگارند که در فریب و جنگ و کار موفق به غلبه بر این احساس می‌شوند، حال آن‌که هیچ‌گاه به راستی بر آن چیرگی نمی‌یابند. مردان به خاطر ترس جاودانه‌ای که از زنان در دل دارند، تا ابد محکوم به آنند که به شناخت آنان راه نبرند و از زندگی و خدا نیز چیزی دریابند. و از آنجا که کلیساها به دست مردان بنا شده‌اند، ناچار این بنیادها نیز از زنان بیمناکند و این مانند همان بیمی است که از خدای در دل دارند و از این‌روست که در پی رام کردن آنان و این‌اند و خام‌اندیشان می‌کوشند تا حیات محض را در بستر خردمندانه احکام و آیینها جای دهند. کلیسای رم از این

لحاظ همانند تمامی کلیساهای دیگر است. این کلیسا در سال ۱۳۱۰، یعنی کمتر از یک قرن پس از مرگ فرانچسکو، زنی به نام مارگریت پورت^۱ را به خاطر کتابی که به نام *آینهٔ روحهای بی‌پیرایه و فانی*^۲ نگاشت، به آتش سوخت. در این کتاب هیچ نکته‌ای نیست که فرانچسکو بر آن مهر تأیید نزند و چیزی بیش از آنچه او در قالب آواز بیان می‌نمود، در آن نگاشته نشده است. در این کتاب مؤلف از زبان لاتینی کشیشان استفاده نکرده است، بلکه از زبان پرووانسی تر و بُادورها بهره جسته است که زبان گنجشکان و شاهزادگان است، زبانی است که تشنهٔ وفور عشق است. او خدای را نه حضرت اعلی خطاب می‌کند و نه رفیق اعلی، بلکه او را خدای دور و نزدیک می‌خواند و بدین نام با او سخن می‌گوید. از قضا نام دور و نزدیک برازنده آن است که زنان بر همسران خود نهند، چرا که نه هیچ‌گاه اینجایند و نه هیچ‌گاه جای دیگر. نه به راستی حاضرند و نه به راستی غایب. جمله‌ای از کتاب مارگریت پورت همزمان با گوشت و پوست وی بر روی هیمه‌های برافروخته مچاله می‌گردد و بی‌آن‌که ذره‌ای از شفافیت آن کاسته شود، به کام شعله‌های آتش فرو می‌رود: «هیچ انسانی را نمی‌توان بی‌قدر انگاشت، چرا که ذات نامتناهی خداوند او را به‌دیدار خویش فرامی‌خواند.» این جمله در یکی از روزهای ماه ژوئن ۱۳۱۰، در هوایی سوزان به پرواز درمی‌آید و بر فراز میدان گرو^۳ پاریس چرخ می‌زند و به‌اوج آسمان پر می‌کشد و کمتر از یک قرن به عقب بازمی‌گردد و بر آستین زبر فرانچسکوی قدیس می‌نشیند، چرا که او هیچ‌گاه سخنی جز این بر زبان نراند. او دمی بی‌این اعتقاد نیست که جملهٔ زندگان با یکدیگر برابری مطلق دارند و به‌تمامی آنان، اعم از فقیر و غنی و درخت و سنگ، مرتبت وجودی یکسانی ارزانی شده و آن، معجزهٔ پیدایش بر روی خاک و تن سپردن به گرمی خورشید و الای عشق است. به‌خاطر این اعتقاد، کسی تقدیس شد و کسی دیگر به آتش سوخت و این هر دو کار، چون نیک بنگریم، از کج‌فهمی واحدی برمی‌خیزد، چرا که مردمان ناآگاهانه زبان به نفرین و آفرین می‌گشایند و از همین روست که وقتی یکی از این دو سخن را دربارهٔ موضوع

1. Marguerite Porete

2. *Miroir des âmes simples et anéanties*

۳. Place de la Grève. یکی از میدانهای پاریس که از ۱۳۱۰ تا ۱۸۳۰ محل اعدام محکومین

بود و از ۱۸۰۶ نام آن میدان اوتل دو ویل (Hôtel-de-Ville) شد. — م.

یا شخصی ادا می‌کنند، لحظه‌ای بعد می‌توانند عکس آنرا نیز درباره همان موضوع یا شخص بر زبان رانند.

تفاوت میان زن و مرد به لحاظ جنسیت آنان نیست، بلکه به دلیل جایگاهشان است. مرد کسی است که با سنگینی و جدیت و با دلی بیمناک از زن، بر جایگاه مردی خویش تکیه می‌زند. زن کسی است که در هیچ جایگاهی قرار نمی‌گیرد و جایگاه خویش را نیز نمی‌پذیرد و در عشقی که پیوسته آنرا می‌طلبد و می‌طلبد و می‌طلبد، محو می‌گردد. اگر این تفاوت همواره میان زن و مرد حایل باشد، مایه یأس و نومیدی می‌شود. تنها چیزی که مرد درباره زن می‌داند، بیمی است که از او به دل دارد و از این روست که به شناخت او راه نمی‌برد. با این همه سرچشمه‌ای از نور و پاره‌ای از وجود خدا در نهاد مرد نهفته است، چرا که سودای لبخند زن را در سر دارد و برای چهره او که نور دل آسودگی در آن می‌درخشد، چنان دلتنگ می‌شود که توان غلبه بر آنرا از کف می‌دهد. برای مرد همواره این امکان هست که به اردوی زنان و لبخند خدا بپیوندد. برای این کار کافی است تنها یک حرکت انجام دهد، حرکتی مانند آنگاه که کودکی با تمامی قوا خود را به جلو پرت می‌کند و از زمین خوردن یا مردن هراسی به دل راه نمی‌دهد و سنگینی جهان را به فراموشی می‌سپارد. مردی که بدین سان از خویشتن و از ترس خویش به‌در می‌شود و سنگینی نهفته در جدیت را که همانا سنگینی دنیاست به هیچ می‌شمارد، چنین مردی به انسانی بدل می‌شود که دیگر در هیچ جایگاهی قرار نمی‌گیرد و در برابر سرنوشت محتومی که جنسیت او رقم زده است و سلسله مراتب تحمیلی قانون و رسوم، سر فرود نمی‌آورد. این زمان مانند کودک یا قدیسی می‌شود که در جوار لبخند خدا — زنان — مقام می‌یابد. از این لحاظ کلیسای رم با تمامی کلیساهای دیگر فرق دارد، چرا که مسیح همان‌گونه چهره خود را به سوی زنان بر می‌گرداند که مانده خود را متوجه شاخ و برگ درختان می‌سازیم یا بر روی آب رودخانه خم می‌شویم تا از آن توان و میل لازم برای ادامه راه را برگیریم. در کتاب مقدس زنان به مانند پرندگان پُرشمارند و در آغاز و انجام آن حضور دارند. آدمی را به دنیا می‌آورند و نگاهش می‌کنند که بزرگ می‌شود و بازی می‌کند و می‌میرد و سپس با حرکات عشقی دیوانه‌وار، دگرپاره او را به دنیا

می آورند، حرکاتی که از آغاز جهان تا به امروز همواره یکسان باقی مانده و در غارهای پیش از تاریخ همان گونه بوده که امروزه در اتاقهای گرم زایشگاه هاست.

فرانچسکو به خاطر پیروی بی ریا و تقریباً جنون آمیزی که از کتاب مقدس می کند، ناگزیر باید به زنی مهربان برخورد که محبوب و همزاد اوست. درباره این زن جز این چه می توان گفت که به همراه فرانچسکو، وجود یکدیگر را مانند دو سر رنگین کمان کامل می سازند و قوسی از رنگهای دل انگیز عشق و رؤیا، آنان را به هم پیوند می دهد. درباره این زن سخنی جز ذکر نامش نمی توان بر زبان آورد، نامی که بیان می کند او کیست و از نهاد وی چه چیز بیرون می تراود: او کیارا^۱ نام دارد که به معنی «روشن» است. هر واژه ای که گویای روشنی است با نام او خویشاوندی دارد و جمله روشنیها از وجود وی سرچشمه می گیرد، از وجود دوشیزه شانزده ساله ای که والدینش قصد دارند او را به ازدواج مردی در آورند، دوشیزه ای شبیه دخترکانی که در ترانه های قدیمی فرانسوی از آنان یاد شده است، پرنده ای که تن به یادگیری آوازی که می خواهند بدو بیاموزند نمی دهد، گنجشکی که دوست تر دارد بر روی راههای باران ریز جست و خیز کند تا آن که در میان برگهای درختی یکّه و تنها، محزون نشیند — آیا او از تباری والا بود؟ از او می پرسند که بعدها چه می خواهی بکنی؟ این را از فرزند وی می پرسند که معنی بعدها را نمی داند و تنها زمان حال را می شناسد و در زمان حال، با حضور شگفت انگیز همه چیز آشناست. از او می پرسند که بعدها با چه کسی می خواهی ازدواج کنی؟ این را از دوشیزه ای می پرسند که زیبایی او مایه دلنگرانی والدینش شده و آنان را بر آن داشته که او را به ازدواج مردی در آورند تا بازار زیبایش از رونق بیفتد، چرا که ازدواج عشق را می فرساید و آنرا از رمق می اندازد و به سوی جدیت و سنگینی که همانا جایگاه دنیاست می کشاند. اما مردی که این دوشیزه می خواهد با او ازدواج کند، در این جایگاه قرار ندارد و هرگز آنجا نبوده است. نه آنجاست و نه جای دیگر، بس

۱. Chiara (به فرانسه کُلیِر [Claire])، قدیسۀ ایتالیایی که در ۱۱۹۳ در آسیزی به دنیا آمد. از ارشادات معنوی فرانچسکو بهره برد و به سلک پیروانش پیوست و به همراهی او در ۱۲۱۳ فرقه «بانوان فقیر» یا کیاراییان (Clarisses) را به وجود آورد. وی در ۱۲۵۳ در آسیزی درگذشت. — م.

بسالاست و بس پایین، دور است و نزدیک. او به ورطه هیچ حوالت تاریخی فرو نمی افتد و به خاطر هیچ عشق از دست رفته ای، به دام بغض و کین گرفتار نمی شود، خویشتن را نه گم می کند و نه بازمی یابد، هم هست و هم نیست. مانند حکایت های ترانه های قدیمی، دختر جوان نیمه های شب از خانه پدری روانه می شود، از در مخفی خارج می گردد، دری که تلّی از چوب راه آن را بسته است، هیزمها را یک به یک با دستان خود از سر راه برمی دارد و در زیر آسمانی پُرسواره راهی می شود تا به دلدار خویش که اندیشه ربودن معشوق را در سر می پرورد ببیند، همو که فرمانروای قلب دختر است و شاهزاده ای است که به عشق دیدار او از خانه گریخته است، فرانچسکوی قدیس. آنان عشقی یگانه در دل دارند و برای آن آفریده شده اند که دمساز یکدیگر باشند و از یک باده سرمست گردند. کیارا جامه پُر زرق و برق خویش را با پشمینه ای زبر عوض می کند و آن دو سالها در کنار هم می مانند، با هم و جدا از هم، و فرانچسکو مرغان آسمان و حیوانات صحرا و آدمیان شهرها را به دام صدای خویش می افکند، و کیارا دخترانی را که هر دم بر شمار و زیبایشان افزوده می شود، در تورهای خدا صید می کند.

دو صیاد قاجاق و دو خانه به دوش آواره در املاک ناپیدای خدا.

آنان به مانند محصلان مدارس کوچک قدیم، از هم جدا هستند. کیارا در کنار دختران است و فرانچسکو در میان پسران. آنان به ظاهر و از لحاظ مکانی از یکدیگر جدا نیستند، اما در عالم معنا در کنار هم اند، چرا که گفت و شنودی بی پایان میان روحهایشان برقرار است و هر دو از یافتن مصاحبی ممتاز به وجد آمده اند، کسی که همه چیز را می شنود، حتی سکوتها را، حتی آنچه را که در سکوت هم نمی توانیم با خود بگوییم، آن دو دلدادگانی هستند که اگر بی یکدیگر باشند، زمانی که بر روی زمین می گذرد برایشان زمان محض است و دگر هیچ.

سرگذشت راستین زندگانی آنان، نه داستانی که راوی مردگی دلایل و علل است، بلکه حکایتی که در خون روحها جریان دارد، چنین می گوید که روزی

فرانچسکو برای دیدار کیارا و خواهران روحانی به صومعه آنان رفت و آن روز حریقی در صومعه روی داد که از چند فرسنگ دورتر دیده می‌شد. مردم آسیری که برای فرونشاندن حریق به محل شتافتند، هیچ شعله و آتشی ندیدند، تنها فرانچسکو و کیارا را دیدند که بر سر سفره‌ای فقیرانه نشسته بودند و میان آن دو نوری عظیم می‌درخشید، روشنایی که فروکاستن آن محال بود.

فرانچسکو پیش از کیارا درگذشت و این چه اهمیت دارد، عشق از آن دم که فرامی‌رسد و به محض نخستین لرزش خود، بر احکام کهنه زمان خط بطلان می‌کشد و تفاوت میان قبل و بعد را محو می‌سازد و تنها امروز جاودانه زندگان و امروز عاشقانه عشق را بر جای می‌گذارد.

خدا، این نور جاودانه

او با صدای خویش همگان را مسحور می‌سازد. با صدای برآمده از جسم خود، گرگها را به سوی خویشان می‌کشد و نیز آدمیان را که درنده‌خوتر از گرگهایند. اما این دم فرشته‌سان جسم او و این صدای جسمانی روحش را چگونه پس از گذشت هفت قرن بشنویم. این صدا همراه تنی که آن را در خود داشت خاموش گشته است و آواز پرنده با خود او از میان ما پرکشیده است. چند دانه از پره‌های این پرنده و بازمانده‌هایی از کالبدش را نگاه داشته‌اند. جامهٔ پشمینه‌اش را و صدف کاسهٔ سرش را. اما صدای او دیگر هیچ‌گاه به گوش نخواهد رسید. پرنده مرده است و آواز او خاموش گشته است. اما نوری که این آواز در آن محو می‌شد باقی است، همان نور پایندهٔ هر روز زندگی که طی قرون و اعصار دگرگون نگشته است. نام کهن این نور جوان، همان نام نارسای جملهٔ زبانها، همان سپیدی نهفته در تمامی صداها، خداست. خدا باقی است، همان خورشید کهنسالی که به برکت وجود آن همه چیز می‌تواند بیدار شود، هم پرنده و هم آواز.

اگر بخواهیم انسانی را بشناسیم، باید ببینیم زندگی او در نهان به چه کسی گرایش دارد و بیش از همه با که سخن می‌گوید، حتی هنگامی که به ظاهر روی صحبتش با ماست. همه چیز بسته به آن شخص دیگری است که او برای خویشان برگزیده است و در سکوت با وی سخن می‌گوید، آن‌که به خاطر او در پی دلیل و علت می‌رود و به عشق او زندگی خویش را آن‌گونه که هست ساخته است. اکثر مردمان تنها یک مصاحب دارند و آن پدر یا مادرشان است، چهره‌هایی که در

غیابشان نیز بر وجود فرزندان مستولی اند و منت داده‌ای خویش را چون باری گران بر دوش زندگیشان می‌افکنند. بین چکار می‌کنم، اینها همه به‌خاطر توست، به‌خاطر آن‌که عشقت را به‌دست آورم، به‌خاطر آن‌که سرانجام چشمانت را به‌سوی من برگردانی و با فروغ دیدگانت به‌من یقین دهی که وجود داشته‌ام. بسیاری از مردمان این‌گونه تابع یک سایه می‌شوند و گوشه‌نشین باغچه پدر یا اتاق مادرشان می‌گردند و تا شبانگاه زندگانی خویش، دست به‌دامن موجودی غایب‌اند. فرانچسکو از زمره این مردمان نیست، یا بهتر است بگوییم دیگر نیست. ماجرای بی‌پایان خود و پدرش را در روز محاکمه خاتمه بخشید و چون در زایش دوباره خویش به‌عریانی رسید، سرانجام از جامه‌های کهنه فرزندی رهید و تنی عریان و روحی سپیدگون یافت. من همه‌چیز را وامی‌نهم تا از تو و از هَم. بر خلاف آن‌که می‌خواستی قدرتمند بار آیم، خویش را ناتوان جلوه می‌دهم و این ناتوانی از توانمندی تو گریزان است و تو در برابر آن هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. من به‌سوی این خدا باز می‌گردم، همان خدایی که تو جز تصویری از او نیستی، تصویری که مانند تمامی تصاویر دیگر یأس‌آور است. این خدا پدری بسیار سهل‌گیرتر از توست. نگاهم می‌کند که می‌روم و می‌آیم. هنگامی که در کنار من نیست، غیبتش بسیار کمتر از تو مرگ‌آور است. وقتی در کنار من است، بسیار بیشتر از تو به‌من اجازه بازی کردن می‌دهد. مثل تو به پول و تکلیف و امور جدی ایمان ندارد. وانگهی اوقات خود را به‌تمامی در جمع بی‌قدر کودکان و سگان و چهارپایان می‌گذراند.

مادران فرزندان خویش را دیوانه‌وار دوست می‌دارند. مادران فرزندان خویش را تنها به‌صورتی دیوانه‌وار می‌توانند دوست بدارند. آنان فرزندانشان را در کانون جهان و جهان را در کانون قلب خویش جای می‌دهند. فرانچسکو بی‌آن‌که در برابر مادر خویش بایستد، از وی جدا می‌شود و سوز و گداز عشق او را به‌سراسر جهان می‌برد، جهانی که از این پس در آن چیزی جز کانونهای عشق و کودکان یگانه و فرزندان ملکه‌ها نیست. خواهرم چشمه‌سار، برادرم باد، خواهرم ستاره، برادرم درخت: این‌گونه همه‌چیز را در جایگاه شایسته خود، در سایه قدرت مبدای یگانه قرار می‌دهد و جملگی را در میان دستان مادری عظیم می‌گذارد که کودکان را

دیوانه وار دوست می دارد و تا ابد دلنگران فرزندان خویش و دلداده زمان است.

خدا، این نور جاودانه، این شمع دیرینه که در شام تیره قرون و اعصار می سوزد، این شعله فروزنده سرخگون، این شمع تابنده که با وزش هر باد شعله می کشد، همان چیزی است که ما مردمان قرن بیستم در مانده ایم با آن چه کنیم. ما مردمی خردمندیم. ما مردمی بزرگسالیم. برای روشنایی دیگر شمع نمی افروزیم. زمانی امید داشتیم که کلیساها ما را از خدا برهانند. کلیساها برای همین ساخته شده بودند. مذاهب برای ما مزاحمتی نداشتند. مذاهب وزنی سنگین داشتند و سنگینی به ما بیشتر اطمینان خاطر می داد. آنچه ما را به وحشت می اندازد سبکی است، سبکی خدا در خدا و روح در روح. سپس از کلیساها خارج شدیم. راه درازی پیمودیم و از کودکی به بزرگسالی و از خطا به حقیقت رسیدیم. این زمان می دانیم حقیقت در چیست. حقیقت در هم خوابگی و سوداگری و فرهیختگی است. و نیک می دانیم که حقیقت این حقیقت در چیست. این حقیقت در مرگ است. ما به هم خوابگی و سوداگری و فرهیختگی و مرگ ایمان داریم. ایمان داریم که سرانجام هر چیز به مرگ ختم می شود و فرجام همه چیز چون طعمه ای در میان دندانهای به هم فشرده مرگ می نالد. قرون گذشته را نیز از فراز همین ایمان، با اغماض و تحقیر می نگریم، چرا که هرگاه از بالا به چیزی نظر می افکنیم این دو احساس در ما بیدار می شود. از قرون گذشته به خاطر خطاهایی که در طول آنها به وقوع پیوسته است نمی توانیم ناخشنود باشیم، چرا که بی گمان این خطاها همه لازم بوده اند. این زمان به رشد رسیده ایم و تنها به آنچه نیرومند و معقول و بزرگسالانه است ایمان داریم - و هیچ چیز کودکانه تر از نور شمع نیست که در تاریکی می لرزد.

خدا، این همنشین فقر، این زمزمه نور در نور، این نجوای سکوت در سکوت، همان چیزی است که فرانچسکو با آن سخن می گوید، حتی زمانی که روی صحبتش با پرندگان یا با کیارا است که خواهر کوچک دل آسودگی است. او عاشق است. وقتی کسی عاشق باشد، با عشق خویش و تنها با او سخن می گوید. در همه جا، در همه وقت. و با عشق خویش چه می گوید؟ می گوید دوستش دارد و این

بدان می ماند که تقریباً هیچ نگفته باشد و تنها لبخندی بر لبانش نشسته باشد، لبخندی که مانند بهلکنت افتادن خدمتکاری در برابر اربابش است که او را خوش می آید و هزار مرتبه بیشتر خشنودش می سازد.

شماری چند از سخنان او را در کتاب لاغراندami که به راستی کتاب فقیران است، گرد آورده اند. اینها کلامهایی عاری از زیبایی و نیایشهایی فاقد جذابیت اند و به مانند پیراهن فرسوده فقیرانند که به کرات شسته و وصله شده اند. این سخنان با وام گرفتن عباراتی از کتاب مقدس پدید آمده اند، اینجا قطعه ای از مزامیر داود نقل شده و آنجا قطعه ای دیگر و بدین سان کتابی فراهم آمده که درخور کاری است که با آن انجام می دهند: با آن نیایش می کنند و با خلأ سخن می گویند تا خلأ کلامشان را پاک سازد. دوست دارم. هنگامی که این کلام به سوی خدا پر می کشد، به مانند پیکان شعله وری است که در دل شب تیره فرو می رود و پیش از آن که به هدف بنشینند، خاموش می گردد. دوست دارم، این سرپای سخن اوست، سخنی که نمی توانسته کتابی بدیع و اثری ادیبانه پدید آورد. عشق به هیچ روی موضوعی بدیع نیست و ابداع ادیبان نبوده است.

او به مانند کودکی که توپ به دست مقابل دیواری می ایستد، در برابر عشق خویش قرار می گیرد: کلامش را، گوی کلام نورانیش را، «دوست دارم» به هم پیچیده اش را در طول تمام روزهایی که از زندگیش باقی است، به سوی دیواری که دور از اوست پرتاب می کند، و سپس به انتظار بازگشت آن می نشیند. هزاران گوی را پرتاب می کند و هیچ یک از آنها هرگز بازمی گردد، و او همواره با چهره ای خندان و دلی مطمئن کارش را ادامه می دهد، چرا که نفس بازی برای او جایزه است و نفس عشق پاسخ.

با این همه، اگر بخواهد کمی بیشتر درباره عشق خویش صحبت کند، می گوید: دوست دارم و تأسف می خورم که چرا اینقدر کم دوست دارم، چرا اینقدر بد دوست دارم، و بلد نیستم چگونه دوست بدارم. این بدان خاطر است که هر قدر به نور نزدیک تر می شود، وجود خویش را ظلمت زده تر می بیند و هر قدر بیشتر

عشق می‌ورزد، خویشتن را برای عشق ورزیدن ناشایست‌تر می‌یابد. زیرا در عشق نه پیشرفتی هست و نه کمالی که آدمی روزی بدان نایل گردد. عشق بزرگسالانه و پخته و معقول وجود ندارد. هیچ بزرگسالی با عشق چهره به چهره نمی‌شود و تنها کودکان با آن روبه‌رو می‌گردند، تنها روح کودک که روح فراغت و دل‌آسودگی است و روح بی‌روحي است، عشق را درمی‌یابد. سن و سال آدمی فزونی می‌یابد و تجربیاتش بر هم انباشته می‌شود و عقلش ساخته و پرداخته می‌گردد. اما روح کودک هیچ چیز را نمی‌شمارد، هیچ چیز را بر هم انباشته نمی‌کند، هیچ چیز را نمی‌سازد. روح کودک همواره تازه است و پیوسته به سوی ابتدای جهان و نخستین گامهای عشق رهسپار است. انسان خردمند انسانی است پُر و انباشته و ساخته و پرداخته. انسانی که روحی کودکانه در وجودش است، در نقطهٔ مقابل انسانی است که پای‌بند وجود خویش است. چنین انسانی از خویشتن برکنده شده و در تولد هر چیز از نو زاده می‌شود و به‌ابلهی می‌ماند که توپ‌بازی می‌کند یا قدیسی که با خدای خویش سخن می‌گوید، و یا هر دو.

در دنیا چیزی هست که در برابر دنیا پایداری می‌ورزد و این چیز نه در کلیساهاست و نه در فرهنگها و نه در تصویری که آدمیان از خویشتن در سر می‌پرورند و نه در اعتقاد مرگباری که به‌عنوان انسانهایی جدی و بزرگسال و خردمند به‌خود دارند، بلکه در وجود خداست. خدا در هر آنچه رخ نماید، بی‌درنگ آن‌را به‌لرزه درمی‌آورد و به‌زیر می‌افکند، و وجود بیکرانهٔ او تنها در زمزمه‌های کودکان و خون از دست‌رفتهٔ فقیران و آوای بی‌پیرایگان متجلی می‌شود و اینان جملگی جلوهٔ وجود او را به‌سان گنجشکی در گودی دستان گشاده‌شان می‌گیرند، گنجشکی که مثل نان باران خورده خیس است و تنش کرخ شده است و جیغ می‌کشد و از دستان عربانشان غذا می‌خورد.

خدا آن چیزی است که کودکان می‌دانند، نه بزرگسالان.

بزرگسالان وقت خود را برای غذا دادن به گنجشکان هدر نمی‌دهند.

می‌گویید دوستم می‌دارید،

اما اندوه‌گینم می‌سازید

قرن سیزدهم قرن جنگهای صلیبی^۱ است. پیکارهای مسیحیان و مسلمانان. آنان جملگی اعقاب یک پدرند که در زیر کتاب مقدس مدفون است و او ابراهیم است.^۲ با این همه فرزندان وی بر سر تصاحب میراث پدر به نیردی خونبار با یکدیگر برخاسته‌اند. مذهب آن چیزی است که انسانها را به هم پیوند می‌دهد، اما هیچ چیز بیش از بغض و کین پیونددهنده آدمیان نیست. در همان هنگام که عشق انسانها را یکی یکی به مدد لطافت چهره یا ندایی رستگاری می‌بخشد، بغض و کین آنان را گروه گروه در سایه قدرت اندیشه یا نامی گرد می‌آورد. فرانچسکو به فلسطین می‌رود تا از خدایی سخن بگوید که انسانها او را به وحشت انداخته‌اند و کلیساها آزرده‌اش ساخته‌اند. برای جنگجویان از همان چیزی حکایت می‌کند که برای گنجشکان. سخن گفتن او برای متقاعد نمودن نیست، چرا که در متقاعد ساختن نیت مغلوب کردن نهفته است و او بی آن که سلاح آهن بر کمر و حربۀ زبان بر لب داشته باشد، جز به پیروزی ترنمی لطیف نمی‌اندیشد.

۱. Croisades، سلسله جنگهای مسیحیان اروپا با مسلمانان که از قرن یازدهم تا سیزدهم به طول انجامید و هدف آن تصرف بیت المقدس (اورشلیم) بود. در قرن یازدهم، پس از آن که ترکان سلجوقی بر بیت المقدس مستولی شدند، راه را بر زائران مسیحی که به قصد زیارت اماکن مقدس خود به این شهر رفت و آمد می‌کردند بستند و در نتیجه پاپ اوربانوس دوم مسیحیان را به قیام خواند. البته تمایل اشراف اروپا به توسعه اراضی و گسترش اقتدار خود نیز در استقبال آنان از دعوت پاپ بی تأثیر نبود. جنگهای صلیبی طی نه پیکار از ۱۰۹۶ آغاز شد و در طول آنها، مسیحیان ابتدا با سلاجقه روم و سپس با ایوبیان و سرانجام با مالیک مصر به جنگ پرداختند. این نبردها در ۱۲۹۱ با شکست مسیحیان به پایان رسید. -م.

۲. ابراهیم از طریق پسر خود اسماعیل نیای اعراب و از طریق پسر دیگرش اسحاق جد عبرانیان و مسیحیان است. -م.

آفتاب فلسطین نواز شگر آب دریاچه‌ها و نام پیامبران است. با این همه لطیف‌تر از آفتاب آسیزی و حقیقی‌تر از آفتاب سرزمینهای دیگر نیست. در فلسطین چیزی جز یک گور خالی^۱ نیست و ارض اقدسی^۲ وجود ندارد، چرا که یا سراسر زمین مقدس است و یا هیچ‌کجای آن. او چند ماهی به‌زیر نور این آفتاب می‌رود و سپس به اروپا بازمی‌گردد، زیرا در آنجا به‌وجود او نیاز است. این زمان هزاران شاگرد گامهای وی را دنبال می‌کنند و همه می‌انگارند که حقیقت راه نزد آنان است و عشق را با هوسی که از آن در دل دارند، خلط می‌کنند. اینجا جوشش خونهاست و لجام‌گسیختگی انگیزه‌ها، و آنجا گردن‌فرازیها و ریاضت روحها. رهروان مشتاق آنند که به‌سلک او بپیوندند، اما بدان شرط که قواعد آن تغییر یابد. به‌زعم پاره‌ای، این قواعد زیاده دشوار است و به‌زعم پاره‌ای دیگر، زیاده سهل. بنابراین فرانچسکو ناگزیر این حقیقت را بدانان یادآور می‌شود که اگر سخن او را نیمه‌کاره بشنوند، اصلاً آن‌را نمی‌شنوند. به‌گروهی می‌گوید: شما در همه‌مۀ خونتان به دنبال سعادت می‌گردید. گاه آن‌را می‌یابید و گاه از کف می‌دهید. اما نشاطی که از آن با شما سخن می‌گویم، به‌هیچ‌روی این‌گونه نیست. نه سعادت است و نه تیره‌روزی. فراغت از اندیشه‌ی سعادت است و تیره‌روزی. از شما نمی‌خواهم که در خویشتن به‌جستجو پردازید. شما را بدان می‌خوانم که به‌سان زمینِ عریان، خویشتن را به‌فراموشی بسپارید و به‌یکسان‌پذیری رگبار کوبنده و آفتاب گرمابخش گردید. و به‌گروه دیگر می‌گوید: در صحرای روح خویش در جست‌وجوی کمالید. اما از شما نمی‌خواهم که کامل باشید. از شما می‌خواهم که مهربان باشید و این نه به‌معنای کامل بودن است

۱. مراد مؤلف گور عیسی است. در آنجیلا چنین آمده است که سه روز پس از تدفین عیسی، در روز یکشنبه‌ای مریم مجدلیه و چند زن دیگر بر مزار عیسی حاضر شدند، اما مشاهده کردند که سنگ قبر او کنار زده شده و گور خالی است. سراسیمه شاگردان دیگر را خبر کردند. آنگاه فرشته‌ای بر آنان ظاهر شد و خبر زنده‌شدن عیسی را داد. همان روز مسیح بر شاگردان خود ظاهر شد و چهل روز در میان آنان بود و سپس به‌آسمان صعود کرد. تفصیل داستان قبر خالی عیسی با روایتهای اندکی متفاوت در انجیل مَتّی، باب بیست‌وهشتم، انجیل لوقا باب بیست‌وچهارم، انجیل مَرَقَس باب شانزدهم، و انجیل یوحنا، باب بیستم آمده است. —م.

۲. Terre Sainte، مقصود سرزمین فلسطین است که چون محل تولد و زندگی و مرگ عیسی بوده است، مسیحیان آن‌را مقدس می‌شمارند. در اینجا مؤلف به‌انگیزه‌های شروع جنگهای صلیبی اشاره دارد، زیرا مسیحیان در اصل برای تصرف ارض اقدس و به‌ویژه گور (خالی) عیسی که در بیت‌المقدس واقع و زیارتگاه آنان است به‌نبرد برخاستند. —م.

و چندان با آن متفاوت است که یکسره در نقطه مقابل آن است. و آنگاه با عتاب به جمله آنان می‌گوید: وقتی از خدا سخن می‌گویم، به راستی نمی‌دانم از چه صحبت می‌کنم و ندانسته حرف می‌زنم. چگونه شما که ادعا می‌کنید سخن مرا می‌شنوید، می‌توانید در این باره خردمندتر از من باشید؟ می‌گویید همراهیم می‌کنید، اما دل‌آزرده‌ام می‌سازید. می‌گویید دوستم می‌دارید، اما اندوهگینم می‌سازید. بیش از تمامی پرندگان جنگل هیا هو به پا می‌کنید، اما بر روی لبانتان چیزی که شبیه به آواز باشد نیست. آن‌که آواز سر می‌دهد، در آواز خویش می‌سوزد. آن‌که عشق می‌ورزد، در عشق خویش می‌فرساید. آواز همین سوختگی است، عشق همین فرسودگی است. اما در شما سوختن و فرسودنی نمی‌بینم. از عشق چشم آن دارید که خلأ‌هایتان را پُر کند. حال آن‌که عشق هیچ خلأی را پُر نمی‌سازد، نه حفره‌ای را که در مغزتان است و نه شکافی را که در قلبتان است. عشق بیش از آن‌که وفور باشد، کاستی است. عشق، وفور کاستی است. از شما می‌پذیرم که عشق امری درک‌ناشدنی است. اما آنچه درکش محال باشد، زیستنش بس ساده است.

زمانی فرامی‌رسد که آنچه انسان از زندگی خویش ساخته است، به‌وی پشت می‌کند و گلویش را می‌فشارد. گمان می‌کردی که زندگیت را «ساخته‌ای» و اینک بنگر که به‌دست زندگی خویش نابود می‌شوی. زمانی که فرانچسکو از فلسطین باز می‌گشت، چنین شوربختی انتظارش را می‌کشید. آتشی در سینه داشتی که دنیا را به‌شعله خویش می‌سوخت. اما کاری جز آن نکردی که فرقه دینی دیگری پدید آوردی و این خود کاری است بزرگ، کار بزرگی است که هیچ نیست. از همین حالا و در زمان زندگیت، کتابخانه‌هایی مالا مال از مطالعات مربوط به آیین تو شده است. متکلمانی درباره مفهوم فقر تأمل می‌کنند و در کار تبدیل سپیدی شیر به سیاهی مرکب‌اند و آن اندازه که در مراقبت از پوست نوشته‌ها دقت می‌ورزند، به‌آدمیان توجهی نشان نمی‌دهند. می‌خواستی دیگر از جامه‌های ژنده‌گدایان اثری بر جای نماند، اما تنها بر شمار ردای راهبان تعدادی افزوده شد.

رفتن. دگر باره رفتن. پیوسته و بی‌پایان رفتن. وقتی ابراهیم برای بار نخست

رفت^۱، باید از همه چیز خود چشم می‌پوشید و کاری محال را جامهٔ عمل می‌پوشاند. و به‌خاطر دور شدن از همه چیز و شور و شوقی که از دوردستها در دل داشت، پسری پیدا کرد که از گوشت و خون او بود و شادی او مایهٔ شادمانیش بود.^۲ و اینک دوباره از او خواسته می‌شد که برود و کاری را که یک بار کرده است، برای بار دوم به‌انجام رساند. این بار نیز انجام این کار به‌اندازهٔ مرتبهٔ اول محال می‌نمود و هزار بار دشوارتر بود و به‌طرز غیرقابل قیاسی دشوارتر بود. چرا که در مرتبهٔ نخست باید خویشتان و زبان و سرزمینش را ترک می‌گفت و این کار برایش هیچ بود. اما این زمان خداوند بدو فرمان می‌داد که از پسر خویش دل بکند و جان او را بستاند، گویی بر آن بود که دادهٔ خویش را بازستاند.^۳ این از آن روست که ما مالک هیچ چیز نیستیم و آنچه به‌وجود می‌آوریم از ما جدا می‌شود. آنچه از ما هستی می‌پذیرد ما را به‌چیزی نمی‌گیرد و فرزندان ما فرزندانمان نیستند. وانگهی ما چیزی به‌وجود نمی‌آوریم. هیچ چیز. روزهایی که بر انسان می‌گذرد به‌سان پوستهایی است که مار می‌اندازد، پوستهایی که زمانی در زیر نور خورشید می‌درخشند و سپس از تن آن جدا می‌شوند. فرانچسکوی پرووانسی، جوانی آسیریایی، این است آنچه انتظارت را می‌کشید. اینک باید برای دومین بار پوست بیندازی و نخستین پوست‌انداختن هیچ یاوریی به‌تو نخواهد کرد. بار نخست که رفتی، مردمان پس از آن‌که از کار تو به‌شگفت آمدند، ندایت دادند تا بگویند که چقدر رفتنت برایشان مجذوب‌کننده بوده است و جایت در میانشان خالی است، چرا که وقتی نتوانند کسی را در امواج تحقیر غرقه سازند، در آغوش خویش آنقدر می‌فشارند تا خفه‌اش کنند. پس باید برای دومین بار بروی و از مرتبهٔ نخست دورتر شوی. دنیا خواب‌طلب است. دنیا خواب‌سیرت است. دنیا طالب تکرار خواب‌آلودهٔ دنیاست. اما عشق بیداری‌طلب است. عشق گونه‌ای بیداری است که هر بار از نو و

۱. زیر نویس شمارهٔ ۱ صفحهٔ ۵۰ را ملاحظه کنید. — م.

۲. مقصود اسماعیل پسر ابراهیم از همسرش هاجر است. — م.

۳. در اینجا مؤلف به‌داستان معروفی اشاره دارد که بنابر آن، خداوند برای آزمودن ایمان ابراهیم به‌او فرمان داد که پسر خویش (در مآخذ اسلامی اسماعیل و در کتاب مقدس اسحاق) را قربانی کند و چون ابراهیم کارد را بر گلوئی پسر نهاد، فرشته‌ای از جانب خدا ندایش داد که از کشتن فرزند خویش دست بشوید و قوچی حاضر کرد تا به‌جای او قربانی کند. — م.

هر مرتبه برای بار نخست زاده می‌شود. دنیا غایتی جز مرگ در خیال خویش نمی‌پرورد که همان خلسه خواب است، و به هر چیز به لحاظ این غایت نظر می‌افکند. نخستین مرتبه از هر کار آدمی — نخستین گامها، نخستین خنده‌ها، نخستین اشکها — در چشم دنیا آن‌گونه است که گویی ناگزیر باید به مرتبه دومی منتهی شود که از بار نخست آسان‌تر و راحت‌تر است، چرا که بی‌اختیارتر است، و مرتبه دوم به مرتبه سومی بینجامد که باز هم آسان‌تر است و از همین حالا خوابگردانه است. بدین سان با نزولی آهسته و فرسایشی ناگزیر، تا آخرین مرتبه پیش می‌رویم، تا آخرین خمیازه و آخرین بی‌رمقی همه چیز. کودک به سوی بزرگسالی می‌رود و بزرگسال به سوی مرگ. این حکم دنیا است. این اندیشه حقیری است که دنیا درباره زندگان در سر دارد و آنان را به سان کورسوهایی می‌انگارد که از بدو دمیدن لرزانند و رو به افول دارند. این همان حکمی است که باید بر آن خط بطلان کشی. برای دومین بار باید بروی و این مرتبه رفتنت از بار نخست تازه‌تر خواهد بود، بنیادی تر تازه خواهد بود، عاشقانه تر تازه خواهد بود.

آدمیان به سان نابینایان در زندگانی خویش گام برمی‌دارند. واژه‌ها عصای سفید رنگشانند که از وجود موانع آگاهشان می‌سازند و به‌خونشان شکل می‌بخشند. در لغتنامه‌های زبان فرانسه چنین آمده است که واژه route (راه) در قرن سیزدهم پدید آمد و چون زنگاری از واژه لاتینی rumpere برگرفته شد که به معنی «به شدت خرد کردن» است و واژه اخیر تبدیل به rupta شد که به معنی «راهی که از وسط جنگل کشیده می‌شود» است. چنین می‌نماید که این واژه برای فرانچسکو ساخته شده است، برای او که راه بریده بریده و پریپچ و خم خویش را در دنیا باز می‌کند و به خاطر دلدادگیش به عشق، به خویشان و همگان پشت می‌کند و راه راست و طولانی خویش را با پیوستن خطوط منحنی ترسیم می‌نماید.

و این زمان همه چیز به سرعت اتفاق می‌افتد. چند سال به سان نور، به سان آب، به سان باد می‌گذرد. فرانچسکو آیینی برای زندگی پیروان خویش می‌نگارد. آیین ساده‌ای که در این اصول خلاصه می‌شود: نشاط روح داشتن، غم فردا نخوردن،

به‌جمله زندگیها توجه کامل نمودن. شادکامی تعلق‌پذیرفتن از هیچ چیز و شگفتی مأنوس بودن با حضور همه چیز. برای آن‌که سخن خویش را به‌زبانی ساده بیان کند، این داستان را برایشان نقل می‌کند: می‌خواهید بدانید شادی چیست، به‌راستی می‌خواهید بدانید که چیست؟ پس گوش کنید: شب است و من در زیر باران باشکم گرسنه پشت در خانهٔ خویش مانده‌ام، هر چه بر در می‌کوبم و نامم را به‌صدای بلند فریاد می‌کنم، کسی در را به‌رویم نمی‌گشاید. شب را پشت در خانهٔ خود در زیر باران و باشکم گرسنه می‌گذرانم. شادی در همین است. آن‌که می‌فهمد بفهمد. آن‌که می‌شنود بشنود. شادی در این است که هیچ‌گاه در خانهٔ خویش نباشیم و همواره بیرون از آن به‌سر بریم، ناتوان‌تر از هر کس و گرسنه‌تر از همه، همه جا بیرون از دنیا باشیم، آنچنان‌که گویی در دل خداییم.

آنگاه در خلوت سبز فام درختان و انزوای خاکستری‌رنگ سنگها، گوشه عزلت می‌گیرند. دچار بیماری چشم می‌شود و روشنایی دیدگانش رو به‌کاستی می‌نهد. به‌رغم آن‌که از آفتاب دل‌آزرده است، نامه‌ای شاکرانه و نغمه‌ای ستایشگرانه برایش می‌نگارد و این واپسین درود او بدین زندگی است که بسی دل بسته‌اش بود: «ستایش تراست ای خداوندی که خواهرمان زمین را ارزانیمان داشتی تا حافظ و حکمفرمایمان باشد و سبزه و گل‌های رنگارنگمان بخشد.» این غزل آفتاب^۱ به‌زیبایی شب‌نم سحرگاهان و نخستین خون سپیده‌دمان است. دو روایت از آن در دست است که تفاوت چندان با یکدیگر ندارند و در روایت دوم چیزی از روایت اول کاسته نشده است. فرانچسکو پس از چند هفته سکوت تنها یک جمله بدان می‌افزاید، جمله‌ای خیره‌کننده که در آن نور زبان با سکوت گره خورده است: «ستایش تراست که خواهرمان مرگ را ارزانیمان داشتی.»

ستایش تراست که خواهرمان مرگ را ارزانیمان داشتی — کسی که این جمله را

۱. *Cantique du soleil*، شعری است که فرانچسکو در ۱۲۲۴ سرود و آن را از زمرة برجسته‌ترین اشعار زبان ایتالیایی به‌شمار آورده‌اند. این شعر به‌لهجة ناحیهٔ اومبریا تصنیف شده است. —

می نگارد و شهادت بر زبان راندن آن را در وجود خویش حس می کند، چنین کسی در دورترین فاصله از خویشتن و در نزدیک ترین فاصله به همه چیز قرار گرفته است و دیگر هیچ چیز او را از عشق خویش جدا نمی سازد، چرا که عشق او در همه جا و همه چیز هست، حتی در آنچه برای از میان بردن او می آید.

ستایش تراست که خواهرمان مرگ را ارزانیمان داشتی — کسی که این جمله را زیر لب زمزمه می کند، به پایان کار دراز زیستن رسیده است، به پایان فاصله ای که در همه جا میان گوهر حیات و زندگی ما حایل است. سه لایه شیشه میان ما و نور قرار دارد و سه قشر زمان ما را از آن جدا می سازد: از ناحیه گذشته، سایه والدین که تا دورترین روزهای زندگیمان افکنده می شود. از ناحیه اکنون، سایه اعمال ما و تصویر سنگ شده و شکسته نشدنی که از آن پدید می آید. فرانچسکو این دو سایه را از میان برداشت و با چنان خیزی از این دو شیشه عبور کرد که کوچک ترین زخمی بر تنش ننشست. اما واپسین آزمون و آخرین لایه از تیرگی باقی مانده که ناظر به آینده نزدیک است و آن هراس از مرگ است که در برابر آن قدیسان نیز گاه می رمند، به سان اسبانی که در آخرین لحظه از پریدن سر باز می زنند.

ستایش تراست که خواهرمان مرگ را ارزانیمان داشتی — فرانچسکو عشق خویش را به سوی سایه دوردستی که به قصد بردن او می آید پرتاب می کند و این گونه واپسین مانع را از میان برمی دارد، مانند پیکارگری که برای مغلوب ساختن خصم خویش، او را در آغوش می کشد تا بر چهره اش بوسه زند.

ستایش تراست که خواهرمان مرگ را ارزانیمان داشتی — اینک که این سخن بر لبان او نشست، دیگر هیچ چیز میان گوهر حیات و زندگی او حایل نیست. دیگر چیزی میان او و خویشتنش ننشسته است. دیگر نه گذشته ای در میانه است و نه حالی و نه آینده ای، تنها رفیق اعلی است که سر تا پای وجود را به زیر شهپر خویش می گیرد و به سان آب در همه جا جاری می شود.

بقیه سرگذشت. نقل بقیه سرگذشت او که ظاهراً در روز شنبه ۱۳ اکتبر ۱۲۲۶ پایان می‌پذیرد، چه اهمیتی دارد؟

چشمانش را به آرامی می‌بندد، آنچنان که گویی افسون اندیشه‌ای ژرف وجودش را به‌خود جذب کرده است، اندیشه‌ای چندان ژرف که راه را بر نفسش می‌بندد.

یک کودک. کودکی که بی‌هیچ دلیل آشکاری از بازی کردن باز می‌ایستد و به یکباره رخساره‌اش رنگ می‌بازد و بی‌حرکت می‌ماند و خاموش می‌شود... و دیگر کاری جز خندیدن نمی‌کند.

تصویر ناپاک و شمایل مقدس

قرن سیزدهم را سوداگران و دین‌باوران و جنگاوران به‌زیر نگین داشتند. قرن بیستم را سوداگران به‌تنهایی از آن خود ساخته‌اند. آنان همان‌گونه در حجره‌هایشان به کار کسب مشغولند که راهبان در کلیساهایشان، همان‌گونه در کارخانه‌هایشان سرگرم کارند که سربازان در سربازخانه‌هایشان. با قدرت تصاویر خود در دنیا ریشه دوانیده‌اند. تصاویرشان را بر روی دیوارها و پرده‌ها و روزنامه‌ها می‌بینیم؛ تصاویری که مدیحه‌سرای آنانند، تصاویری که چون تیغ در کف آنانند. قرن سیزدهم با قلبها سخن می‌گفت و از این‌رو نیازی نداشت که با صدایی بلند صحبت کند تا سخنش شنیده شود. نغمه‌های قرون وسطی آوایی بلندتر از صدای دانه برفی که بر روی دانه برفی دیگر فرومی‌افتد، نداشت. اما قرن بیستم با چشمها سخن می‌گوید و از آن‌رو که بینایی یکی از ناپایدارترین حسهاست، ناگزیر این قرن باید زوزه سر دهد و جیغ بکشد، آن هم با نورهایی تند و رنگهایی که طنین آنها کرکننده است، با تصاویر یأس‌آوری که می‌خواهند شاد جلوه کنند، با تصاویر ناپاکی که می‌خواهند پاک و عاری از هر گونه سایه و اندوه بنمایند. تصاویری که به‌طرز حزن‌آوری شادند. اینها همه بدان خاطر است که قرن بیستم سخن می‌گوید تا بفروشد و لاجرم ناگزیر است چشم را بنوازد، بنوازد و در همان حال خیره نماید و کور سازد. اما قرن سیزدهم مطاع بسیار کمتری برای فروش داشت، چراکه آنچه از خداست بهایی ندارد، بهایی جز ارزش تجاری دانه برفی که بر روی میلیاردها دانه برف دیگر فرومی‌افتد، ندارد.

تصویری در روزنامه بود. ضمن خواندن مقاله‌ای آن را دیدید و پیش از آن توجه شما بدان جلب نشده بود، چرا که دنیا را با زبان لمس می‌کنیم و نه با دیدگان. مقاله از چه سخن می‌گفت؟ از مطلبی مربوط به پایان قرن بیستم که در کشوری که مانند تمامی کشورهای دیگر است اتفاق افتاده بود. همه جا پول حاکم است و همه جا پول دنیا را ویران ساخته است. در این کشور که مانند تمامی کشورهای دیگر است و شاید ویران‌تر از سایر آنهاست، روزنامه‌نگاری یک روز از زندگی خانواده‌ای را که از راه گدایی گذران می‌کنند شرح داده بود و به عبارت دقیق‌تر، یک روز کاری آنان را حکایت کرده بود. این خانواده در محله فقیرنشین یک شهر پهناور زندگی می‌کنند، یکی از آن «دنیا شهر»هایی که جمعیتی چندین میلیونی را در خود جای داده است و مالا مال از کالا و روح، خون، طلا و لجن است. در مقاله چنین آمده بود که این خانواده پای پیاده دهها کیلومتر راه می‌پیمایند و از محله فقیرنشین شهر به محله اعیانی آن می‌روند و در طول راه چرخ دستی‌شان را که پیشاپیش خود به جلو می‌رانند، از محتویات پس مانده‌های منازل پُر می‌کنند. آنچه توجه شما را جلب کرد و دیدگانتان را گشود یک واژه بود، واژه «زباله». این لغت که در اصل به معنی پس مانده‌های خانه‌هاست، اندک‌اندک به کسانی گفته شد که روزی خود را در آن می‌یابند. مقاله چنین می‌گفت که در این کشور روزنامه‌نگاران، مأموران پلیس و حتی جامعه‌شناسان، گدایان را «زباله» می‌نامند و از آنجا که هر واژه‌ای همواره تعبیرات دیگری را نیز به همراه خود وارد زبان می‌کند، وقتی می‌خواهند از عملیات پلیس بر ضد این اشباح و چرخهای دستی‌شان سخن بگویند، از آن به عنوان خدمت «پاکسازی اجتماعی» یاد می‌کنند. این سنگدلی زبان است، سنگدلی هولناک زبان و قانون است. به راستی با «زباله» چه می‌توان کرد جز آن‌که دنیا را از لوث وجود آن «پاک نمود»، وجودی که عاری از هر گونه فایده‌ی برای اندوختن مال و بهره‌مند گشتن از شادمانی بری از آلودگی پول است؟

عکس را از وسط روزنامه بریدید. یک عکس زیبای خانوادگی که در آن پدر و مادر در جلو ایستاده‌اند و گرداگردشان را حدود ده فرزند که چهره‌هایشان به طرز شگفت‌آوری نورانی و گشاده است، فرا گرفته‌اند. چرا این تصویر را نگاه داشتید،

خود نیز به درستی نمی دانید. شاید بدان خاطر که می خواستید آن را از خطر نابودی در روزنامه‌ای که فردا دور ریخته می شود حفظ کنید و از فراموشی روز بعد نجات بخشید و دلبستگی خویش را به این چهره‌های خندان که نورانیت فقر بر آنها پرتو افکنده، حفظ نمایید. پس از گذشت چند روز اتفاقی روی داد. متوجه شدید که در عکس فرشته‌ای پشت سر جمع کودکان ایستاده است که بچه‌ها چهره او را اندکی پوشانده‌اند و بی گمان عکاس متوجه حضور او نشده است. برای دیدن این فرشته که در کنار بچه‌ها ایستاده است، باید چشم ظاهر را فرو بست و دیده باطن را گشود. او به سوری دوربین نگاه نمی کند، چرا که سخت مشغول کار است و بر روی زباله‌ها خم شده و سرگرم کاویدن آنهاست و در همان حال دوروبر خود را نیز می پاید تا مبادا کسی چیزی را از او واستاند و تکه‌ای از پس مانده‌ها را از دست وی به در آورد. همان هنگام موجود دیگری را نیز کشف کردید که تقریباً دیده نمی شد و پشت سر همه قرار داشت و در دور دستهای مه آلود تصویر، سه قدم عقب تر از همه، بچه‌ها و چرخ دستی و فرشته را با دل آسودگی از روی ردشان دنبال می کرد. او سگ طویاس بود که در رفتارش شادمانی موج می زد، نوعی شادمانی نامعقول که در نقطه مقابل شادکامی سوداگرانه است.

در این هنگام دریافتید که در برابر چه چیز قرار گرفته‌اید. وقتی شادمانی سگی گر را به چشم دیدید، دریافتید که در برابر آن چیزی قرار گرفته‌اید که شمایل مقدس نامیده می شود.

کتاب دوم
چهره دیگر

نزد ما چهره پنهان داشته می‌شود. تن اهمیتی ندارد. تن بی‌پرده زیر نور خورشید می‌رود، خورشید طلایی که روز را می‌سوزد، که شب را می‌گدازد. زیرا نزد ما شب وجود ندارد. آنچه را که شب می‌نامیم به خاطر سهولت است، و آن هنگامی است که عشق به سراغ عاشقان می‌آید، وقتی دو تن آن‌گونه می‌شوند که دو خوشه به هم فشرده گندم در آغوش باد. وقتی دو دلباخته یکی می‌شوند، می‌گوییم که شب می‌سازند. شبی اختصاصی، شبی کوچک و ناچیز برای دو نفر، دو تن سبک در زیر نور خورشید.

دلباختگان حتی هنگامی که شب می‌سازند چهره را به هم نمی‌نمایند. این کار ممنوع، ناپاک و تصور نکردنی است. هیچ چهره‌ای نمودار نیست. هرگز.

تن‌ها، نظاره دقیق تن‌ها، چروکهای پوست، لرزشهای شانه، روشنیهای دست، بله تن‌ها وظیفه شناسایی را که شما در نزد خود بر دوش چهره می‌گذارید به طرز شگفت‌انگیزی انجام می‌دهند.

بهتر است بی‌درنگ بگوییم: به شما غبطه نمی‌خوریم. اصلاً به شما غبطه نمی‌خوریم. کتابهایتان را خوانده‌ایم. به سخنان راهبان و سوداگران گوش فراداده‌ایم. هیچ چیز غبطه‌آوری در حال و روزتان نیافته‌ایم: چهره‌های بر روی دیوارها، چهره‌های بر روی پرده‌ها، چهره‌های بر روی روزنامه‌ها. شما با چهره‌تان همه کار کرده‌اید. آن را پرستیده‌اید، غرق در آب دهانش کرده‌اید. آینه‌ها را با آن آلوده‌اید، در کلیساهایتان به رنگ طلایی ترسیمش کرده‌اید و حتی چنین می‌نماید که آن را بر روی پולتان نیز نقش کرده‌اید. آه چقدر از شما دل‌آزرده‌ایم.

ما نیز راهبان و سوداگران و سربازانی داریم. ما مردمانی وحشی نیستیم. تفاوت بر سر چهره است که نزد شما بی شمار و نزد ما ممنوع است. اگر چنین خوش دارید این تفاوتی ناچیز است. بیکرانگی همیشه تفاوتی بسیار ناچیز دارد. بیکرانگی خانه ما را خانه خویش می داند.

نزد ما چهره کودک از بدو تولد با دستمالی آبی رنگ پوشیده می شود. کودک قد می کشد و پارچه با او بزرگ می شود. کودک هیچ گاه آنرا کنار نمی گذارد، هیچ گاه آنرا بر نمی دارد. این کار حُسنهای بسیاری دارد: پدر و مادر غرورشان را در چهره فرزندان خود نمی جویند. فرزندان ناراحتی خویش را در چهره پدر و مادرشان نمی یابند.

آنچه را که نمی توانیم ببینیم، می توانیم بنویسیم. ما ادبیاتی سرشار داریم، با داستانهای بسیاری درباره چهره هایی که مثل آب باران عریانند، مانند خمیر مغز نان عیانند.

از بابت تن ناراحتی نداریم. تن نیازی به در پرده بودن ندارد. تن در نزد ما به سان بهار در نزد شماست: خنده و طراوت، بازی و آرامش را بهارمغان می آورد. تن در نزد ما به سان تابستانی است که به سوری پاییز نمی رود. پس از آن که سن خاصی را پشت سر گذاشتیم، دیگر پیر نمی شویم. دست و پایمان به سان آب می شود. سینه به سان گل. نه چروکی، نه فرسودگی.

نزد ما مرگ از راه چهره می آید. از زیر دستمال آبی فرا می رسد، مثل هر چیز دیگر، مثل زمزمه های عشق، اندوه رؤیا. نزد ما مرگ باطنی متفاوت با نهاد عشق و رؤیا ندارد.

هنگامی که مرگ چهره را لمس می کند، تغییر رنگ دستمال به ما خبر آنرا می دهد. رنگ آبی دستمال به سفیدی می گراید. گذار از رنگی به رنگ دیگر ممکن است چند ماه طول بکشد. تن هیچ تغییری نمی کند - در نهایت، مختصر تبی می کند.

مردگان ما در قایقی گذاشته می شوند. قایق بر روی رودخانه روشن به کجا می رود، کس نمی داند. تنها قایقران بزرگ خبر دارد، قایقرانی که درباره اش هیچ نمی دانیم، مگر آن که هست.

او در مصب رودخانه می ایستد. با چوبی بلند، بسیار بلند، قایق را به نزد خود بر کناره رودخانه می کشد. بر روی مرده که هنوز بدنش گرم است خم می شود. با حرکتی تند پارچه سفید را پس می زند و چهره حقیقی ما را آشکار می سازد. چهره حقیقی، درک می کنید: نه چهره‌ای آن گونه که در کتابهایمان تصورش را می کنیم، آن گونه که در رؤیاهایمان آرزویش را داریم، نه حتی آن چهره‌ای که با بلند کردن دستمال از جنس آسمان آبی، پیش از موعد مقرر، دیده بودیم. چهره حقیقی، چهره دیگر.

نزد ما واژه عشق بر زبان آورده نمی‌شود. این واژه می‌لرزد، مرتعش می‌شود، پرواز می‌کند، بال می‌گسترد، در همه جای هواست — اما هیچ‌کس آن را بر زبان نمی‌آورد.

به این خاطر که نزد ما گفتار، چون نزد شما، بخشی از دنیا نیست، جزیره متروکی در اقیانوس سکوت. نزد ما گفتار چیزی فراتر از دنیا است، فراتر از آسمان و خورشید. گفتار چون آیت کوچکی از خدا در میان دندانهای ماست. تنها با احتیاط آن را بیرون می‌رانیم، و تنها برای موقعیتهای بزرگ.

وقتی یکی از ما دچار اندوه می‌شود نزد دوست خود می‌رود، یعنی نزد نخستین کسی که از راه می‌رسد، زیرا در اینجا همه برادر و خواهرند. او صندلی حصیری با خود می‌برد و بی آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورد، کنار برادر یا خواهرش می‌نشیند. نزد او یک روز، یک شب، یا از آفتابی تا آفتاب دیگر می‌ماند، تا بدان‌جا که اندوه از دل او رخت بر بندد. آنگاه بلند می‌شود، صندلی حصیریش را جمع می‌کند و بر سر کار خود بازمی‌گردد.

باید اتفاق مهمی روی دهد تا واژه عشق تنها یک بار بر لبان ما بنشیند — و این خبر از هیچ پیامد خوشی ندارد.

فرزآنگانی نوشته‌اند که هر قدر واژه‌ای کمتر بر زبان آید، بیشتر به گوش می‌رسد، زیرا به‌باور آنان:

آنچه تواند بر شیار لبان بر قصد، ژرفای جان را می‌سوزد.
شاید.

دین‌باورانی نیز نوشته‌اند که سکوتی که واژه عشق در آن آرمیده مانند

بازمانده‌ای از بهشت در ماست، باقیمانده‌ای از زمانی که اشیا از نداشتن نام می‌درخشیدند، زمانی که هنوز سایه نام تال‌لوی اشیا را مکرر نساخته بود. شاید.

شاعری نوشته: آن کس که عشق خود را به نام می‌خواند، آمادهٔ میراندنش می‌شود. شاید، شاید، شاید. ما با این سخنان موافقیم و با میل و رغبت به استقبال آرای مخالفشان می‌رویم. ما مردمی بسیار سهل‌گیر نسبت به اندیشه‌ها هستیم. آنها را در کتابها جمع می‌کنیم و کتابها را در کتابخانه‌ها مان گرد می‌آوریم. ما تمامی توجه مان را تنها به زندگی معطوف می‌داریم، به پرندهٔ زیبای زندگی. اندیشه‌ها بیش از پرندگان کاه‌اندود آزرده‌مان نمی‌سازد. ما کسانی را که آرزو دارند مجموعه‌ای از آنها گرد آورند به حال خویش رها می‌سازیم. این جنونی بس معصومانه است. البته ما خیلی چیز نوشته‌ایم، خیلی واژهٔ عشق را بر روی لطافت کاغذ سفید گریانده‌ایم. البته. نوشتن همان گفتن نیست، همان‌طور که شما نیز می‌دانید. مدتها پیش بارانی از کتاب بارید، طوفان نوحی حقیقی. از آن زمان دیگر رها کرده‌ایم. از آن زمان دیگر فهمیده‌ایم که برای نوشتن واژهٔ عشق، مرکبی بیش از آن‌که در دنیا هست لازم است.

نزد ما از زندان خبری نیست. ما هم، چون شما، آدمکشانی داریم. آنها خیلی زیاد نیستند، ولی با این همه اینجایند. اما زندانی در کار نیست.

سنگهایی که جاده‌های ما را فرش می‌کنند آسوده‌خاطرند. می‌دانند که هرگز چنین اهانتی در حقشان روا نمی‌داریم که آنها را در دیوارهای بلند کنار هم بفشاریم تا روز را از شب و آدمی را از برادرش جدا سازند.

می‌بینم که می‌خندید. این خنده کسی است که می‌پندارد خوب می‌شنود و هیچ نمی‌شنود. از خود می‌پرسید که با آدمکشانمان چه می‌کنیم، چرا که آنان را به زندان نمی‌افکنیم.

ما مردمانی بی‌خرد نیستیم. می‌دانیم که ببر و بره نمی‌توانند در یک علفزار بخوانند. مسئله در اینجا نیست. ببرخویی در نهاد ببر است. بره‌سانی در نهاد بره است. اما آدمکشی در نهاد آدمکش نیست.

آن کس که مرگ را به‌ارمغان می‌آورد، بدان خاطر که خود پیشاپیش مرده چنین می‌کند. آن کس که جان می‌ستاند، به‌خاطر کمبود هوا این کار را می‌کند.

ما مردمی را که بدی می‌رسانند به‌نام کسانی که «بد تنفس می‌کنند» می‌خوانیم. زیرا نزد ما همه چیز تنفس است، رفت و آمد هوا در گلوگاه، خدا در هوا، دنیا در خدا، تبادلهای بی‌وقفه، موجهای پیوسته، سیلان و باز هم سیلان.

ما تبهکار را مجازات نمی‌کنیم، به‌او یاری می‌رسانیم تا تنفس طبیعی خود را باز یابد.

ما آدمکشانمان را به‌جنگل می‌بریم. از آنها می‌خواهیم تا توجه‌شان را به‌پُرگویی برگها معطوف دارند، به‌داستان سرایی چشمه‌ساران، به‌اندرزهای باد. از آنها

می‌خواهیم شتاب نورزند، هیچ چیز را فراموش نکنند و سپس در منطقه باز جنگل به نزد ما برگردند و همه چیز را برایمان بازگویند.

پس از آن‌که بازگشتند به آنها می‌گوییم: به اعماق دورتر جنگل بروید، آنجا که سبزی به سیاهی می‌زند. چشمها را ببندید. به آنچه که در شما مثل برگ، مثل چشمه‌سار، مثل باد است گوش فرا دهید. این طولانی‌ترین دوره است.

پس از گذشت چند ماه اولین نفر باز می‌گردد و آواز سر می‌دهد، در وسط منطقه باز جنگل.

زیرا نزد ما آواز درمان است، آواز نور است، آواز حقیقت است، تنفس خالص حقیقت در حقیقت، روح در روح، قلب در قلب.

هنگامی که صدای او تا آسمان پر کشید و پرندگان اطراف را به سکوت واداشت، آنگاه در می‌یابیم که شفا یافته، و به خوبی هم شفا یافته: دیگر وزنی بر نفسش سنگینی نمی‌کند، دیگر خاکستری بر روحش نشسته نیست.

البته ناکامیهای پیش می‌آید. بعضی راهشان را در جنگل گم می‌کنند، یا با صدایی وحشیانه از آن باز می‌گردند.

ما این را می‌پذیریم. ما، چون شما، در پی آن نیستیم که خالص را از ناخالص جدا سازیم. می‌دانیم که این دو همواره قدری به هم آمیخته‌اند. ما فرشته نیستیم — چون شما.

نزد ما تاریخ اندک و بسیار اندک است.

ما پادشاهانی داشته‌ایم. آنان تاج بر سر گذاشتند. به یکدیگر رشک ورزیدند. همدیگر را به خاک و خون کشیدند. پس از گذشت چند قرن محو شدند و جز غبار برخاسته از سُم اسبانشان، نشانی از خود بر جای نگذاشتند.

اتفاق می‌افتد که خیش گاو آهن دهقانی به سنگ گور یکی از آنها گیر کند. او جواهرات از جنس فلز زرد رنگ و اسکلت‌های از جنس استخوان سفید فام را از زمین خارج می‌سازد. آنها را کمی دورتر پرت می‌کند و سپس بر سر کار خویش بازمی‌گردد، و این تأخیر، نه‌چندان دل‌چرکینش می‌سازد.

پس از پادشاهان راهبانی داشته‌ایم. آنها دستان ظریفشان را به هم پیوستند. برایمان دعا نمودند، سپس نفرینمان کردند. پس از گذشت چند قرن محو شدند و دیگر بر روی خاطره ما بیش از لرزش نیایشهایشان سنگینی نکردند.

اتفاق می‌افتد که کودکی پیکره فرشته یا شیطانی را در نزدیکی چشمه‌ساری بیابد. آن را به خانه می‌برد و به دوستان خود نشان می‌دهد. آنها چند اسباب‌بازی پیشکش خدا می‌کنند، چند نغمه کودکانه برایش می‌خوانند. سپس خسته می‌شوند. شیطان را به ته گودالی می‌افکنند و فرشته را در انباری به فراموشی می‌سپرنند.

پس از راهبان نوبت به سربازان رسید. آنها به ما جامه‌های نو و نانهای کهنه دادند. ما را به ستون دو، سه، چهار کردند، سپس به جنگ سربازان دیگر در سرزمینهای دیگر رفتند و پس از آن هیچ‌گاه آنان را باز ندیدیم.

سپس استادان از راه رسیدند. آنها ما را نشانند و برایمان سخن گفتند. روزی فرا رسید که رفتند و رفتنشان بیش از کلامشان هیاو به پا نکرد — هیاوای صندلیها.

دیگرانی نیز بوده‌اند. نامشان را فراموش کرده‌ایم، چهره‌شان را و جنونشان را. امروز باز کسی مدعی حکمفرمایی بر ماست – نمی‌دانیم چه کسی. صدای ارباب صدای ناتوانی است: آنقدر دور که نتوان شنید. دست ارباب دست مرگ است: آنقدر سیاه که نتوان فشرد.

نزد ما از خرد و جنون اثری نیست.
اندرزهای خردمندان بی شمارند، مَثلهای دیوانگانتان پایان ناپذیر.
بر روی لبان خردمندان ما چیزی جز خنده، گل خنده، برف خنده نیست — و در
چشمان دیوانگانمان نیز همان خنده، همان طراوت.
زیرا خردمندان و دیوانگان ما یکی هستند.
به سخنان خردمندان گوش فرادادیم و آنان را خسته یافتیم. به دیوانگانتان
چشم دوختیم و آنها را اندوهگین یافتیم.
اندوه و خستگی، پشت و روی یک سکه اند.
اندوه، خستگی است که بر جان می نشیند.
خستگی، اندوهی است که در تن می رود.
خستگی با گامهایی آهسته به درون ما پا می گذارد، مثل دخترکی که پس از
نیمه شب به خانه باز می گردد: هنگامی متوجه حضورش می شوید که کار از کار
گذشته، بسترش را در قلبتان آماده کرده، اندیشه شما را به تلخی فشرده، مثل طنابی
که گردن به دار آویخته ای را می فشارد.
کو دکان شما با این خستگی بیگانه اند. انگار این حس با سن و سال به سراغتان
می آید، با غم گره می خورد، همچنان که پیچک با درخت.
قدیسان ما معجزه نمی کنند. بر روی آب راه نمی روند. به کوهها حکم نمی رانند.
باد را زیر فرمان نمی آورند. قدیسان ما کاری بهتر و بس بهتر از معجزه می کنند: غم
را شفا می بخشند و هر اندوهی را از دل می شویند.
ما شادی سیال را از گودی دستانشان نوشیده ایم.

نه اندرزی، نه مثلی. تنها شادی، تنها لبخند. شادی نهفته در لبخند، لبخند نهفته در شادی.

زیرا نزد ما هیچ چیز نیازمند واژه نیست: لبخندی بسنده است — شبنم لبخند بر روی سبزه سکوت.

زیرا نزد ما نقطه مقابل جنون خرد نیست، شادی است.

سبکی قانون ماست.

سبکی را نه در گفتارتان دوست دارید، نه در خونتان، و نه در هیچ چیز. با ابروان در هم کشیده آن را از همه جا می رانید، همچنان که گاوی با دم خود مگس مزاحم را دور می سازد.

می گویند به امور جدی بازگردیم، به اموری بازگردیم که برای جدی بودن ناچار باید رنگ و بویی از سختگیری داشته باشند.

برای حقیقت به دنبال اخلاق می روید، برای عشق به دنبال عقل، برای آواز به دنبال قفس. برای هر چیز در پی سنگینی لازم هستید، در پی سایه کافی.

سنگینی همان سقف بالای سر شماست، سنگینی همان صندلی زیر پای شماست.

ما زمان صرف کرده ایم، زمان درازی صرف کرده ایم تا به بیشترین سبکی رسیده ایم.

گهواره ها به ما آموخته اند - تنفسی چندان ناچیز، طراوتی چندان زیاد.

گورها به ما آموخته اند - اینهمه مرمر بر روی آنهمه تهی.

سبکی خدای ماست.

ما اینجا مییم و خدای ما آنجا. هر کدام امید داریم که آن دیگری پا پیش گذارد و هیچ کدام از جایمان تکان نمی خوریم. ما خدایمان را می نگریم، او ما را، هر کدام بر زخمی را اندازه می گیریم که ما را از هم جدا می سازد - بر زخمی چندان کوچک که کودکی به یک خیز آن را پشت سر می گذارد.

سبکی سرشک ماست.

نزد ما آن کس که می‌گرید گریه‌ای بر قلب خود دارد. او نیست که می‌گرید، گریه است — توبه‌کار با چشمانی طلایی در صومعه یک سایه.

سبکی لبخند ماست.

نزد ما آن کس که می‌خندد پرنده‌ای بر قلب خود دارد. او نیست که می‌خندد، پرنده است — پرده‌دار پگاه با سپیدجامه‌ای از نور.

سبکی روح ماست.

زنی که او را سبک می‌انگارید، انگار سنگی به‌سویش پرتاب می‌کنید. نزد ما چنین زنی از منزلت ملکه‌ها برخوردار است — ملکه‌هایی که تنها مطیع خدای خندانی هستند که در روح بی‌پیرایه‌شان منزل دارد.

سبکی مکتب ماست.

کودکان ما راهبران مایند. طی روز با گامهایی سبک پیشاپیش ما قدم برمی‌دارند، و دیدنشان شگفت‌انگیز است: رقص کودک خورشید پدر است.

سبکی رؤیای ماست.

اندیشمندان ما به‌بندبازان می‌مانند. با سبکی‌بالی پرندگان بر روی اندیشه‌ها می‌نشینند. وقتی حقیقتی را می‌یابند، از خنده بی‌تاب می‌شوند. زیرا نزد ما هیچ چیز عمیقی نیست که مثل هوا نباشد، هیچ چیز درستی نیست که مثل باد نباشد — سبک، سبک، سبک.

نزد ما نشانی از نیک و بد نیست.

نیکی چهارپایه‌ای است که زیر پایتان می‌گذارد تا شما را بالا برد.

بدی تبری است که در دستانتان می‌فشارد تا همه چیز را از هم جدا سازد، تا همه چیز را به‌سادگی از هم جدا سازد.

نزد ما اثری از چهارپایه و تبر نیست: تنها تندی، تنها کندی.

تندی و کندی میزان هر چیز است. تندی و کندی برای هر چیز بسنده است.

تندی ما و کندی ما مانند نیکی شما و بدی شما نیست: دو سگی که دندانهایشان را در روح فرو می‌برند.

تندی می‌تواند گاه خوب باشد و گاه بد. کندی می‌تواند راست بگوید همچنان‌که دروغ. فرق می‌کند. برای هر چیز و هر حالت فرق می‌کند.

تندی خوب — دویدن خنده در چشمان کودک.

کندی خوب — رویش جوانه سبزه در زیر برف.

تندی بد — درخشش تمنا در زیر شاخسار روح.

کندی بد — موش کور رنج در باغستانهای خون.

نزد شما تندی از پول حاصل می‌شود. این تندی به‌مراتب بیش از تندی نور است. این تندی سایه است. نزد شما همین تندی فرمانفرماست.

نزد ما هر زندگی شتاب و ضرباهنگ خاصی دارد که در طول روزها آنرا حفظ می‌کند.

بیشتر آدمیان دودلند، کور مالانه راه می‌روند، می‌لغزند. در کتابها جستجو می‌کنند، نزد زن جستجو می‌کنند، نزد خدا جستجو می‌کنند، همه‌جا در جستجوی

آن چیزی هستند که در باطنشان نهفته است، این پیوند کندی و تندی، ملایمت و قدرت، این ژرف‌ترین آهنگ قلب، این نهانی‌ترین آمیزه آب و شراب – آب کندی، شراب تندی.

تنها یک تجربه نزد همه مشترک است. تنها یک ضرباهنگ هست که همگان از آن سهم برده‌اند، ضرباهنگ عشق به گاه فجر آن.

زیرا در عشق نه کندی هست و نه تندی، نه جنبش نه سکون، نه نیکی نه بدی.
زیرا در عشق به هنگام پر گرفتن آن چیزی جز عشق نیست – عقاب بزرگ رویا که بال می‌گسترد و به یکباره به‌میش خون حمله‌ور می‌شود.

نزد ما از ساعت خبری نیست.

زمانی که می‌گذرد به‌دلیلی یگانه از زیبایی بهره‌مند است - زیبایی یا رنج، راست است که هیچ‌گاه نتوانسته‌ایم این دو را از هم جدا سازیم، و به همان اندازه نیز حقیقت دارد که زیبایی و رنج در روح ما مانند دو عقربهٔ ساعت‌اند، هنگامی که روی هم جفت می‌شوند.

زمان نزد ما به‌سان آب است. جاودانگی نزد ما به‌سان آب است. قلب نزد ما به‌سان آب است. آبهای زمان، قلب و جاودانگی در همه‌جا به هم می‌آمیزند، به‌سان زیبایی در جهان، به‌سان رنج در جهان.

در ابتدا جاودانگی را چون آینه پنداشتید. زمانی دراز، بیهوده، در پی آن بودید که چهرهٔ خود را در آن بازشناسید. آینه را گناهکار شمردید، به آن سنگی پرتاب کردید، سپس دو سنگ، سپس سه سنگ، تا بدان‌جا که آینه هزار تکه شد - هزار ثانیه، هزار دقیقه، هزار ساعت.

قلب شما مثل آینه بود. حالا مثل ساعت شماست. دیگر آواز نور سر نمی‌دهد. سایه‌ها را می‌شمارد.

شما شتاب‌زده‌اید. از نفس افتاده‌اید. در هر آنچه می‌کنید آشفته‌حالید، همچنان‌که خواب‌دیده‌ای در کنج بستر.

نزد شما زمان روی هم انباشته می‌شود - و سپس می‌پژمرد.

نزد ما زمان گم می‌شود - و سپس می‌شکوفد.

انتظار کشیدن کاری است که آن را بسیار خوب می‌دانیم، هنر والایی است که در اینجا همه آن را به کار می‌بندیم، کودکان همچنان‌که سالخوردگان، مردان همچنان‌که

زنان، سنگها همچنان که گیاهان.

کاروان انتظار بادو اشتر خود، تنهایی و سکوت.

کشتی با وقار انتظار بادو بادبان بزرگ خود، تنهایی و سکوت.

آن که انتظار می کشد به درختی می ماند بادو پرندۀ خود، تنهایی و سکوت. بر

انتظار خود فرمان نمی راند. به دلخواه باد تکان می خورد، مطیع آنچه نزدیک می آید،

خنده رو با آنچه دور می شود.

آن که انتظار می کشد، بر او نام «آسوده دل» می نهیم — زیرا در انتظار، آغاز

همچون انجام است، شکوفه همچون میوه، زمان همچون جاودانگی.

حقیقت نزد شما در ارقام است، در دلایل و علل. حقیقت نزد شما در دنیاست، در برابر شما، مانند منظره در برابر سیاحتگر، مانند افق در برابر دریانورد. نزد ما حقیقت هیچ شباهتی به اینها ندارد. در دوردستها نمی درخشند، در همین نزدیکیها آواز سر می دهد. در انتهای راه نیست، خود راه است. در برابر ما نیست، در میان ماست.

ما همان گونه در حقیقت غوطه وریم که کودکان در آبی ژرف. در آن شنا می کنند، شیرجه می روند، از نظر ناپیدا می شوند و باز می گردند، با سبزه ای در میان دستان و معمایی بر روی لبان:

آن چیست که بهتر از مادر ما را می شناسد؟ مرگ.

باد از کجا می وزد؟ از کتاب کهنه ای که فراموش کرده ایم آن را ببرندیم.

سخن راست را از کجا بازشناسیم؟ از سکوت آن.

برف چیست؟ اندکی سردی، بسیاری کودکی.

آن چیست که تا سپیده دم می رقصد؟ ستاره.

آن چیست که هنگام راه رفتن رد پایش را پاک می کند؟ خوبی.

آن چیست که فرشتگان را بر ما برتری می بخشد؟ سرشت بس والایشان.

سگی که صاحب خود را به دندان می گزد چه نام دارد؟ افتخار.

آن چیست که پس از مرگ می خندد؟ باران در میان شاخساران.

آن چیست که از دست ما غذا می خورد؟ امید.

آن چیست که تنها در غیاب ما به سراغمان می آید؟ عشق.

آن چیست که تب دارد بی آن که هیچ گاه بیمار باشد؟ زمان.

آن چیست که نور را با دستمالی آلوده پاک می‌کند؟ جنون.
آن چیست که ناخوانده وارد می‌شود و نارانده خارج؟ زندگی.
این سان به سراغ حقیقت برویم، همان‌گونه که کودک سر وقت بازی می‌رود:
بازنده، برنده، بازنده، و همواره آماده سخن گفتن، و همواره آماده بازی کردن.
زیرا اگر نزد شما حقیقت چون سالخورده‌گان است، نزد ما چون کودکان است.

و حالا.

و حالا از نظر دور می‌شویم: این خبر مرگ ماست که درخشیدنش را در چشمانتان می‌بینیم و لرزیدنش را بر روی لبانتان.

شما تنهاید، اما به همراهمان میلیون‌ها تن آنجا هستید که به شما می‌مانند. شما تنهاید، اما یگانه نیستید. نخستین نفر از میلیون‌ها تنی هستید که در پی شما خواهند آمد تا راه‌های ما را در زیر همه‌گام‌هایشان محو سازند.

شما به همراه خود هوس و طلا و تمنا می‌آورید. می‌دانید که در برابر اینها پایداری نخواهیم کرد. هیچ‌کس را توان پایداری در برابر خورشید بزرگ طلا و تیغ بُزای تمنا و شراب غلیظ هوس نیست. هیچ‌کس هرگز نتوانسته است در برابر شما پایداری ورزد.

سخنانتان شیرین است و دستانتان گشاده. می‌گویید به یاری ما آمده‌اید. همیشه از کسانی که چون شما سخن گفته‌اند بیم داشته‌ایم. آن‌که بدخواه ماست به گرگ می‌ماند: شعله‌ای برای دورساختنش کافی است. آن‌که نیکخواه ماست به برادر می‌ماند. نیکی او همان نکویی ما نیست. آن را بی‌خبر در سهم نانمان به خوردمان می‌دهد.

به درون آید. آنجا روید که دلخواه شماست. کاری نمی‌کنیم که حرکت شما به تأخیر افتد.

این آخرین رازی است که به گوشتان می‌خوانیم، این بزرگ‌ترین رازی است که در میان دستان حریصان می‌نهیم: آنچه می‌خواهد ما را نیست سازد در حقیقت برترین رفیق راه ماست. با پایداری نورزیدن در برابر آن والاترین سهم وجود خویش را کشف می‌کنیم، سهمی که برای نجات بخشیدنمان، باید نخست ما را گم سازد.

به درون آید، به سراغ آنچه مسحورتان می‌سازد روید و مابقی را از میان بردارید.

این گونه، به جای ما، کار پسندیده را انجام دهید، کار سرند کردن را، کار غریبال نمودن را: آنچه می میرد در خور پاییدن نیست.

در پایان، در پایانِ پایانها، آنچه فناپذیر است باقی می ماند، آنچه سبک تر از آن است که بمیرد، لطیف تر از آن که بسوزد.

گرد آن یکدیگر را باز خواهیم یافت، شما و ما.
با هم.

کتاب سوم
ستایشِ هیچ

بر آنچه دوست می‌داری نوری بتاب
اما سایه‌اش را به حال خود گذار

نامه شما اینجاست. کنار قفسه آشپزخانه. نامه انتظار می‌کشد. به زودی یک هفته می‌شود که انتظار پاسخ مرا می‌کشد. این نامه مثل خانم کوچولویی است از جنس مرکب، ساده، با دامن کمی چروکیده، و جمله‌هایی که همان پاهای روی هم انداخته‌اش است. با هر نگاهی که به آن می‌اندازم پرسش خود را تکرار می‌کند. و من همچنان نمی‌دانم چه پاسخی به آن بدهم. هر روز می‌بینمش. اوقات زیادی را در این آشپزخانه می‌گذرانم. در اینجا مزه سکوتی را می‌چشم که نور بیرون آن را مثل بلوری رنگ آمیزی می‌کند. نامه شما از یک هفته قبل این سکوت را در خفا آشفته. از من مطلبی برای مجله‌تان خواسته‌اید. مطلب یا دست کم چند جمله‌ای. جمله‌هایی که جذابیتشان از این پرسش مایه گیرد: چه چیز به زندگی شما معنی می‌دهد؟ می‌دانید، وقتی نامه کوتاه شما را خواندم خود را در عوالم کودکی یافتم، در تالار امتحان: نام خود را در بالای صفحه سمت چپ بنویسید. موضوع را خوب بخوانید. می‌توانید از فرهنگ لغت استفاده کنید. پانزده روز وقت دارید که ورقه‌تان را برگردانید. هیچ وقت برای امتحان دادن استعداد زیادی نداشتم. نه به این خاطر که شاگرد بدی بودم. هنگامی که حدس می‌زدم از من چه می‌خواهند، خوب، آن را می‌دادم. من هنر یاد گرفتن را به هنر بسیار ظریف هدیه کردن بدل نمودم. به دیگری باید آن چیزی را داد که برای خودش می‌خواهد، نه آن چیزی را که برای خویشتن می‌خواهید. آنچه او می‌خواهد، نه آنچه در وجود شماست. زیرا آنچه او می‌خواهد هرگز آنی نیست که در وجود شماست و همیشه چیز دیگری است. پس خیلی زود یاد گرفتم آن چیزی را بدهم که ندارم. نوشتن را همین طور آغاز کردم. نوشتن، عشق و بقیه چیزها را. مطمئناً این طور شد که نمره‌های خوبی در ادبیات گرفتم. برای درسهای دیگر ناگزیر بودم همه چیز را از بر کنم. دلزدگی و به دنبال آن ناتوانی کامل حافظه، مرا خیلی به دردسر می‌انداخت. چاره‌ای جز حفظ کردن کلمه به کلمه

نداشتم، که مسلماً بی معنی بود. اصل مطلب را در مدرسه می آموختم. یاد گرفتم ادای هوشمند بودن، علاقه نشان دادن، و زندگی کردن را در آورم. مثل همه یاد گرفتم دروغ بگویم، قد بکشم. آدم بزرگسال کیست؟ کسی است که در گفتار و زندگی خود حضور ندارد - و این موضوع را پنهان می کند. کسی است که دروغ می گوید. او درباره این یا آن موضوع دروغ نمی گوید، بلکه راجع به چیستی خود دروغ می گوید. کودک وقتی بزرگ می شود که بتواند چنین دروغ بزرگ و مهمی بگوید. پس این هنر تظاهر کردن را کمابیش با مهارت به کار گرفتم. مدت کوتاهی از آن استفاده کردم. برای من ملال آور بود که آنچه را می توانم در ده خط بیان کنم در بیست خط بگویم. غالباً تنها یک کلمه کافی است. و حتی هیچ. به خاطر همه این دلایل، نخست میل داشتم خیلی سریع و تلگرافی به شما پاسخ دهم: «چه چیز به زندگی من معنی می دهد؟ هیچ، به خصوص نوشتن.» زیرا فکر می کنم به خاطر چند کتابی که نوشته ام از من بازخواست می کنید. همیشه از نویسندگان زیاد چیز می خواهند. انگار از دانش سرشاری برخوردارند که روز و شب آماده استفاده است. انگار با دانسته های خود چیز می نویسند. حقیقت وارونه این است: تنها درباره آنچه نمی دانیم می توانیم خوب بنویسیم. تنها با رفتن به سوی ناشناخته می توانیم خوب بنویسیم - نه برای شناختن آن، بلکه برای دل بستن به آن. فیلسوفها و عرفا در این باره خیلی حاشیه رفته اند. به قامت آن جامه های سنگینی دوخته اند. فیلسوفها حوصله ام را سر می برند. زبانشان تلخ است. امیال آنان آنقدر بیتابانه است که هیچ گاه ارضا نمی شود. عرفا وقتی به خاطر عشق و آب زلال می زیند مسحورم می سازند، نه آنگاه که فکر می کنند. وقتی کسی عاشق است نمی تواند فکر کند. سودای آن دارد که خانمان خویش بر باد دهد. هیچ فکری را برای خود نگاه نمی دارد. همه را به سوی محبوب می فرستد، مانند کبوتر، مانند ستاره، مانند چشمه سار. هنگامی که کسی عاشق است انگار مست است. مانند آن مردی که دیروز در خیابان بود. گیج از پیمانہ جلو می آمد. با صدایی بلند و حرکاتی تند با خود حرف می زد. یکباره شروع به گشتن داخل جیبهای پالتوی خود کرد، مثنی پول بیرون آورد و روی زمین ریخت. سپس راه خود را کشید و رفت، با احساس تفاخری که از ثروتش به او دست داده بود. رها از خویشتن. آزاد از هفت دولت. بله، وقتی کسی عاشق است تا حدودی این گونه

می شود. جیب خود را خالی و نامش را گم می کند. با شیفتگی به کشف چنین یقینی می رسد که هیچ نیست. اما از پرسش شما دور شدم. برای این که به اصل آن پردازم می گویم: تنها عشق است که به زندگی من معنی می دهد. زندگی را در چشم زندگی شکفت انگیز می سازد. دیگر چه بگویم: زندگی من از من می گریزد. زندگی من تنها در غیاب من به سراغم می آید. در روشنی اندیشه ای بی اعتنا به افکار من. در خالصی نگاهی بی اعتنا به امیال من. زندگی من دور از من شکوفا می شود، در گریز پای من از من. وقتی پا به دنیا می گذارم از زندگی خود می گسلم. وقتی به آسمان می نگرم باز به آن می پیوندم. آسمان مادی که به رنگ آبی و طلایی درآمده. نورهایی که در آن می دوند پیغامهای عشقتند. عشقی بی تملک. بی طمع. عشقی که از شما هیچ نمی خواهد. مگر حضور داشتن را. عشقی که ضمن عبور به شما چیزی ابدی می بخشد. هر آسمان، رنگی با زیروبمهای خاص خود دارد، و هر پیغام آن موعد مقرری می طلبد. این پیغامها حقیقتاً به من تعلق ندارند. آنها را به آرامی می خوانم، و شب هنگام برشان می گردانم. آیا این پاسخ مناسب حال است؟ آیا به تکه ای از آسمان آبی بسنده می کنید؟ می ترسم از موضوع خارج شده باشم. اما پرسش شما را به درستی درک نمی کنم. چرا باید برای روزهایمان به دنبال معنایی بگردیم؟ برای نجات دادنشان؟ اما نیازی به این کار نیست. در زندگی ما چیز از دست رفته ای وجود ندارد، زیرا زندگی ما پیشاپیش از دست رفته است، زیرا هر ثانیه کمی بیشتر به فرجام آن نزدیک می شویم. در نامه شما واژه ای آرام می دهد. واژه «معنی». اجازه دهید آن را بردارم. ببینید پرسش شما چگونه می شود و چه صورت زیبایی پیدا می کند. اثری، سیال: «چه چیز به شما زندگی می دهد؟» این بار پاسخ دادن راحت است: همه چیز. هر آنچه جز من است و بر من شعاع نوری می تابد. هر آنچه نمی دانم و چشم به راه آنم. انتظار، گلی است ساده که در حاشیه زمان می روید. گل ناچیزی است که همه آلام را شفا می بخشد. زمان انتظار زمان رهایی است. این رهایی بی خبر در ما اثر می گذارد. از ما هیچ نمی خواهد جز آن که بگذاریم کارش را بکند، زمانی که لازم است، شبهایی که می باید. بی شک به این موضوع توجه کرده اید: انتظار ما - برای فرار رسیدن عشق، بهار، آرامش - همیشه با غافلگیری به سر می رسد. انگار آنچه امیدش را داشته ایم امیدبستی نبوده. انگار راه و رسم حقیقی

انتظار کشیدن این‌گونه بوده: پیش‌بینی هیچ چیز را نکردن - مگر آنچه پیش‌بینی نکردنی است؛ انتظار هیچ چیز را نداشتن - مگر آنچه انتظارناداشتنی است. این دانش از دوردستها به‌من رسیده. دانشی که به‌واقع دانش نیست، بلکه اطمینان، زمزمه و نغمه است. دانشی که از تنها استادی که داشته‌ام به‌من رسیده: یک درخت. تمامی درختان لرزان در شب. درختان همچنان‌که به‌پیشواز هر لحظه می‌روند، آنچنان‌که گویی ثروتی سرشار را پذیرا می‌شوند، به‌من درس می‌دهند. ملال باران، سرسام آفتاب: همه چیز برایشان غذا است. در اندیشه هیچ چیز نیستند، به‌خصوص «معنی». با انتظاری مشعشع و لرزان چشم به‌راهند. انتظاری بیکران. جهان به‌تمامی بر آنها تکیه دارد. جهان به‌تمامی بر ما تکیه دارد. بسته به‌ماست که خاموش شود یا شعله‌ور گردد. بسته به‌دانه سکوت، به‌غبار زرینی است که از گرمی انتظار ما برمی‌خیزد. درختی خیره‌کننده از سبزی. چهره‌ای غرق در نور. این برای هر روز بس کافی است. زیاد هم هست. دیدن آنچه هست. بودن به‌جای آنچه می‌بینیم. سرگردان شدن در کتابها، در جنگلها. کتاب را طبیعت خاموش می‌سازد. اندیشه را سبزینه به‌زیر خود فرومی‌برد. مرکب را سبزی جذب خود می‌کند. عشق را آنچنان به‌آخر می‌رسانیم که گویی از سرزمینی گذر می‌کنیم. جایی که از آن می‌گذریم تغییرمان می‌دهد. منظره در تن جریان می‌یابد. باد در خون هجوم می‌آغازد. آسمان به‌بلندای قلب می‌رسد. پرندگانی را می‌بینیم که در درختی تنومند و پُرگیسو در جنب‌وجوشند. یکدیگر را صدا می‌زنند، به‌هم پاسخ می‌دهند، بر نوکشان لکه‌ای از سایه افتاده، فقرایی جوان و خندان در زیر جامه پادشاه. در میان انگشتانمان پروانه خشک‌شده‌ای را می‌گیریم که به‌برگ توتی چسبیده. هنر راه رفتن همانا هنر سیر کردن است. نخست به‌آنچه از مقابلش می‌گذریم نگاه می‌کنیم، پس به‌آن بدل می‌شویم. دیگر چیزی نیستیم جز شعاع نور منظره که از خود منظره می‌گذرد. دیگر چیزی نیستیم جز پروانه مرده‌ای که باد تنش را از هم دریده. دیگر با هوا، با خلای که در هواست، با فرشتگانی که در خلأند نمی‌ستیزیم. انگار در این داستانی که مادرها برای فرزندان‌شان تعریف می‌کنند حضور داریم: «وقتی سن ترا داشتم، آنقدر کوچولو بودم که یک روز باد خشمگین مرا از زمین کند و به‌دوردستها برد، با چتر قرمز - قرمز مثل شقایق، قرمز مثل سخن عشق، عشق من.» در میان

بهترین دستها جای می گیریم: دستهای باد، دستهای هیچ معصوم هر روز برده شده، تنها مانده، باز یافته. دیگر چه؟ کار بیهودگی است. اندیشه بیهودگی است. دنیا بیهودگی است. نوشتن که کار، اندیشه و دنیا است، بیهودگی است. تنها عشق می ماند که ما را از همه چیز جدا می سازد، بی آن که از هیچ نجاتمان بخشد. تنهایی در ما مثل تیغی است که عمیقاً در تمنان فرومی رود. نمی توانیم آنرا بیرون آوریم بی آن که خود نیز بی درنگ کشته نشویم. عشق تنهایی را از میان نمی برد. آنرا کامل می سازد. فضا را به تمامی برای سوختن آن باز می کند. عشق هیچ چیز نیست مگر این سوختن، مثل سفیدی درون شعله. پرتوی در خون. نوری در وزش. فقط همین. و با این همه، فکر می کنم که زندگی به تمامی سبک می شود و معطوف به این هیچ می گردد. سبک، زلال: عشق آنچه را دوست می دارد تیره نمی سازد. تیره اش نمی سازد چون در پی تصاحبش نیست. لمسش می کند بی آن که به تصاحب خود درش آورد. آزادش می گذارد تا برود و بیاید. نگاهش می کند که دور می شود، با گامهایی چنان آهسته که مردنش شنیده نمی شود: ستایش آنچه ناچیز، تمجید آنچه ناتوانی است. عشق می آید، عشق می رود. همیشه هنگامی که خود می خواهد، نه آنگاه که ما می خواهیم. برای آمدن خود تمامی آسمان را، تمامی زمین را، تمامی زبان را می طلبد. نمی تواند در تنگنای معنی قرار یابد. حتی نمی تواند به خوشبختی بسنده کند. عشق آزادی است. آزادی و خوشبختی به یک راه نمی روند. آزادی با شادی همپا می شود. شادی مثل نردبانی از نور در قلب ماست. ما را خیلی بالاتر از جایی که هستیم، خیلی بالاتر از جایی که خود هست می برد. جایی که دیگر هیچ چیز دریافتنی نیست، مگر آنچه در نیافتنی است. البته به راستی دیگر پاسخ نمی دهم: آواز می خوانم. اما آیا از پرنده می پرسند که برای چه آواز می خواند؟

ضمیمہ

کلام زندہ

پس از اتمام ترجمه این کتاب و تحویل آن برای نشر، به پیشنهاد ناشر و برای آشنایی بیشتر خوانندگان با آرا و زندگی کریستیان بوئن، این مصاحبه را که در شماره ۲۰۰ نشریه اسپری^۱ مورخ مارس-آوریل ۱۹۹۴ به چاپ رسیده به فارسی برگرداندم. اسپری از معتبرترین نشریات فرهنگی است که در فرانسه انتشار می‌یابد و مصاحبه را دو تن از نویسندگان معاصر فرانسه به نامهای گی کوک^۲ و مارک الیویه پادی^۳ با بوئن انجام داده‌اند. از دوست عزیزم رامین جهاننگلو که متن فرانسه این مصاحبه را در اختیارم گذاشت، سپاسگزارم.

مترجم

1. *Esprit*

2. Guy Coq

3. Marc-Olivier Padis

کلام زنده

مصاحبه با کریستیان بوئن

نشریه اسپری - در این مصاحبه می‌خواهیم اسلوب شاعرانه شما را از مضامینی که در نوشته‌های خود بدانها می‌پردازید، جدا نسازیم. در واقع در دریافت آثار شما، تأکید بسیاری بر روی مضامین نوشته‌هایتان که همانا کودکی، عشق و تنهایی است، صورت می‌پذیرد. اما به نظر می‌رسد که این مضامین بیشتر به عنوان موقعیتهایی برای آفرینش شاعرانه مورد توجه شماست تا همچون موضوعاتی برای تفکر و اندیشه. مثلاً درباره کودکی می‌گویید که کودکان آن‌را نمی‌شناسند، چرا که آن‌را می‌زیند و نیازی به شناختن آن ندارند، و بزرگسالان نیز آن‌را نمی‌شناسند، زیرا دچار غم دورماندگی از کودکی‌اند. در نتیجه سودمندی چنین مضمونی در ارائه نوعی شناخت نیست، بلکه در به دست دادن امکانی برای ستایش غنایی زندگی است. برای خواننده آثار شما کودکی مفهومی است که رابطه‌ای قابل درک با زمان حال و با حضور در آن دارد و منبع الهامی در کار نویسندگی شماست. به نظر می‌رسد که درباره اندیشه‌هایی که در کتابهای شما راجع به موضوعات مطرح می‌شود زیاده تأکید صورت می‌پذیرد و به شیوه شاعرانه شما که جست‌وجویی در طلب یافتن آوایی غنایی است، توجه کافی نمی‌شود.

کریستیان بوئن - بله، مقایسه نویسندگی با خوانندگی مرا به یاد ماریا کالاس^۱ می‌اندازد. متت‌های اپراها غالباً بسیار فقیرند، اما آوای خواننده آنها را دگرگون می‌سازد. این دگرگونی در کار نویسندگی نیز صورت می‌پذیرد، چرا که این کار از تیره‌ترین ماده خام

۱. Maria Kalogeropoulos Callas، خواننده یونانی تبار اپرا (۱۹۷۷-۱۹۲۳) که از نامدارترین هنرمندان دوران اخیر بود. وی به‌خصوص در اجرای اپراهای ایتالیایی، سرآمد خوانندگان زمان خود بود. -م.

آغاز می‌شود و آن، مادهٔ خام اندیشه است که در نفس خود فقیر است. این کاری بیهوده و حتی خطرناک است که در عرصهٔ آرا و عقاید به مخاطره جویی پردازیم و اندیشه‌ها را رویاروی یکدیگر قرار دهیم. مثلاً از کودکی با عباراتی سخن بگوییم که با آن بیگانه‌اند، با اندیشه‌های سرد و منجمدی که عنان خویش را در کف دارند و به زندگی ما و به آنچه احساس می‌کنیم بی‌اعتنایند و هرگز ما را متقلب نمی‌سازند. بدین سان زندگی در انزوای کامل به حال خویش رها می‌شود. از زندگی باید سخن گفت، اما با آواز سر دادن. مضامین اندیشه‌های ذهنی بسیار فقیرند و نیازمند آنند که به آواز خوانده شوند. به راستی من دربارهٔ کودکی حرفی برای گفتن ندارم، مگر سخنانی که از فرط پیش‌پاافتادگی همگان را به حیرت می‌اندازد. اما در عوض این کار در من میل بازی کردن و آواز سر دادن را به راه و روش خودم به وجود می‌آورد. برای من نوشتن، همانا آواز سر دادن به راه و روش خودم است.

— در دریافت آثار شما، چنانچه خواننده بینگارد که شما اندیشمند یا نویسنده‌ای هستید که مطالبی دربارهٔ مضامین حساس وجودی می‌گوید، در معرض خطر لغزش یا سوء تفاهم قرار می‌گیرد، چرا که ممکن است اعتلای غنائی آثار شما را در نیابد.

— از نظر من دو بن‌بست وجود دارد که ممکن است به سبب بی‌اعتنایی و بی‌توجهی، بدانها کشانده شوم. نخست آن که مضامینی که از جای جای نوشته‌های من سر برمی‌آورند و تعدادشان اندک است و همواره تکرار می‌شوند (تنهایی، عشق و کودکی) مورد انتقاد قرار گیرند. اینها مضامینی بسیار فقیرند. بنابراین آن‌گونه مرا مورد سؤال قرار می‌دهند که گویی فیلسوف هستم، که نیستم. هنوز کار بدان‌جا نرسیده است که در هیأت بدکار خردمندان یا مرشدان در نظر آورده شوم. ممکن است این کار صورت پذیرد و برخی این کار را می‌کنند، این سوء تفاهم است. خردمند کسی است که همه چیز دارد، یعنی کسی است که مرده است. کار مرشدان وارونه سخن گفتن است و آن فریفتن است، یعنی دیگران را به سوی خویش کشاندن است. برای فریفتن باید آنقدر اندک سخن گفت تا همگان به سوی ما کشانده شوند و به فاصلهٔ میان خود و دیگران اعتنا ننمود. برای آن که کلام جریان پیدا کند و به رقص درآید و تن به مخاطره دهد، نیازمند فاصله است. خطر دوم که از همان مبدأ خطر اول سرچشمه می‌گیرد، این است که تمامی کتابهای مرا به گمان آن که حاوی تصنع، تظاهر به معنویت و مقدس‌نمایی (هنوز نشنیده‌ام که این تعبیر به کار رود، اما

احساس می‌کنم که در آینده به کار برده خواهد شد) هستند، نفی کنند. به این دو صورت می‌توان کتابهای مرا به ظلمت کده کتابهای بیهوده فلسفی یا باریکه راه ساده دلان و معصومان افکند. می‌توان مرا اندیشمند انگاشت یا ابله. اما اینها از نظر من تصاویری منفی نیستند. از خود می‌پرسم که آیا رابطه‌ای میان اندیشه و بلاغت وجود ندارد؟ اما رابطه‌ای شگفت‌انگیز آن‌گونه که کتابهای پاسکال^۱ یا سیمون وی^۲ نشان‌دهنده آنند.

اندیشه و تصنع دو سرایشی‌اند که من مایلم به ذوق و سلیقه خود از میانه آن دو بگذرم. هیچ نویسنده‌ای شیوه نویسندگی خویش را انتخاب نمی‌کند. این انتخابی غریزی است که از گزینشی ارادی، اختیاری و زیبایی‌شناختی عمیق‌تر است.

— اما بیان غنائی شمانفی‌کننده اندیشه نیست. اگرچه میان روشی که مبتنی بر اندیشه درباره موضوع است و شیوه نویسندگی که به منزله گونه‌ای آوا یا آواز سر دادن است، تفاوت وجود دارد، اما بیان این نکته برای تعریف سبک نویسندگی شما که در هر حال مبتنی بر اندیشه است، کافی نیست. شما وجود اندیشه را در بیان غنائی خود چگونه تفسیر می‌کنید؟

— من دریافته‌ام که می‌توانم خود را در این کار سرگرم کنم، و البته نمی‌کنم، که عملاً از تمامی قطعات نثری که می‌نویسم، عبارات کوتاهی را استخراج کنم. اما این عبارات در ابتدا به شکل نهایی خود به ذهن من نمی‌آیند. آخرین کتاب من که دوری از دنیا^۳ نام دارد، تنها کتاب من است که از همان ابتدا می‌تواند این‌گونه به نظر رسد. در جریان کار نویسندگی است که من به خاطر نیازهای خود، تعریفهایی شخصی را ابداع می‌کنم که تنها در زمانی که به ذهن من می‌آیند برایم ارزش و فایده دارند. این کار در کتاب مزبور به حد جنون رسیده است و در آن می‌توان مثلاً بیست یا سی تعریف همچون «نوشتن یعنی...»، «دوست داشتن یعنی...» را یافت، اما اگر به این عبارات برجستگی بخشیم، احتمال دارد که صورتی

۱. Blaise Pascal، دانشمند، متفکر و نویسنده فرانسوی (۱۶۶۲-۱۶۲۳) که آثار مهمی از وی در زمینه‌های ریاضیات و فیزیک، دین و ادبیات بر جای مانده است. — م.

۲. Simon Weil، فیلسوف و نویسنده بشردوست فرانسوی (۱۹۴۳-۱۹۰۹) که ملهم از اندیشه‌های معنوی بود. پس از آن‌که از دانشسرای عالی در رشته فلسفه فارغ‌التحصیل شد، چندی در کارخانه «رنو» به کارگری پرداخت. در ۱۹۳۶ به صف مبارزان جمهوری‌خواه اسپانیا پیوست و در ۱۹۴۲ به جبهه فرانسه آزاد ملحق شد. در تفکر فلسفی خود به تمامی شکلهای پیش عارفانه توجه نشان داده و در آثار خویش در جست‌وجوی عدالت اجتماعی و رستگاری فردی است. — م.

3. *L'Éloignement du monde*

جزمی پیدا کنند. روند متن در لحظه خاصی به تاریکی برخورد می‌کند و برای خارج شدن از آن و ادامه دادن راه، جرقه‌هایی می‌زند و تعریفهایی را به سرعت پدید می‌آورد که در جریان کار نویسندگی هستی می‌پذیرند. این تعریفها مشکلی موقتی را در درون انبوه تیرگیهای متن برطرف می‌سازند و راه را برای ادامه مسیر می‌گشایند. این از دیدگاه من اندیشه‌ای فعال، عمل‌کننده و شخصی است و شاید بهتر باشد که در خارج از این روند مورد استفاده قرار نگیرد مگر با حزم و احتیاط زیاد، زیرا این احتمال وجود دارد که کلام صورتی جزمی به‌خود گیرد. این شیوه‌ای غریزی برای ساختن اندیشه است، اما من نیازمند آنم. من این را تقریباً با تمام وجود خود احساس می‌کنم که وقتی به یک نقطه کور متن می‌رسم، باید تمامی آنچه را در وجود خویش دارم جمع کنم تا بتوانم اندکی به جلو جهش نمایم. گویی نویسندگی خود بر روی تاریکیهای خویش پرتو نوری می‌افکند و دو یا سه جمله را پدید می‌آورد و سپس به کار سامان دادن مطالب درهم آمیخته متن می‌پردازد. سپس کار را با پیراستن تمامی مطالب زنده بر جای مانده ادامه می‌دهم، چرا که متن به یکباره به‌خاطر این تعریفها زیاده فشرده می‌شود.

در حلقه دوم، اندیشه من از زندگی عاشقانه، جسمی و روحی من سرچشمه گرفته است. واژه اندیشه مرا به یاد نامهایی می‌اندازد که در زندگی خصوصی من بوده‌اند، به یاد چهره‌هایی بسیار مشخص، به یاد زنی که دوستش داشته‌ام و او تنها با جنبش زندگی خویش مرا به درک احساس حسادت رسانده است و از آن طریق به درک تمنا و بی‌شک در ورای آن به درک خدا. من اندیشه خویش را وام‌دار کسانی هستم که دوستانشان داشته‌ام، همچنان که کودک هستی خود را مدیون والدین خویش است. این اقبالی است که در نتیجه برخوردها به آدمی روی می‌آورد، حتی اگر این برخوردها گاه به صورت بسیار بدی صورت پذیرند. تمامی اینها برای من ریشه اندیشه بوده است. مثلاً من گره فکری درباره مادران و زوجها دارم که فکر می‌کنم شروع به تغییر کردن، دگرگون شدن یا شاید تسکین یافتن کرده است. این گره فکری را یک یا دو نفر در من به وجود آورده‌اند، به‌خاطر آنچه در زندگی من کرده‌اند و نحوه‌ای که در زندگی من وارد شده‌اند و همه چیز را زیر و رو کرده‌اند، و به‌خاطر آنچه در پیرامون خویش دیده‌ام. اندیشه از تجربه عملی، حقیقی، زنده و شخصی ریشه می‌گیرد. اندیشه تنها در صورتی می‌تواند اعتبار داشته باشد که بر فردی‌ترین و حتی توصیف‌ناپذیرترین امور شخصی متکی باشد. این همان چیزی است که آن را اندیشیدن می‌نامم، غیر از این هر چه باشد کارخانه تولید سخنان مهارگشته،

تکرارشدنی و فاخر است که گویی از بتون ساخته شده است.

بنابراین اندیشه حاصل ثبت شدن چهره‌ها و تن‌ها در چهره و تن من و زندگیها در زندگی من است. سرانجام، از آن‌رو که تحصیلات من در رشته فلسفه بوده است، به آموخته‌هایی که از مطالعات فلسفی خویش در ذهن دارم تکیه می‌کنم و این کار به من یاری می‌رساند. علاوه بر این از مطالعات روزمره خود نیز بهره می‌جویم.

در نتیجه، نقطه شروع اندیشه در حلقه نخست آنجا قرار می‌گیرد که زیستن محال می‌شود و به‌رغم آن، میل ادامه زندگی ما را برمی‌انگیزد. سپس اندیشه بدان‌گونه که ظهور آن‌را در کار نویسندگی می‌بینم، نیازی است که نوشتن دارد تا برای ادامه دادن راه خویش، به قالبی خاص درآید و بدین طریق از حرکت باز نایستد. ایراد من از سه چهارم فلسفه آن‌گونه که آن‌را می‌شناسیم، آن‌گونه که آثار و ثمرات بزرگ و نامهای پُراعتباری پدید آورده است، این است که موجب توقف می‌شود. فلسفه مرا به یاد آبهای منجمد می‌اندازد. من سیلان را دوست می‌دارم، سیلان آواز را، سیلان بیان غنایی را، سیلان اندیشه‌ای را که به‌پیش می‌رود و می‌تواند راه خود را گم نکند، حتی می‌تواند مرتکب حماقت شود، می‌تواند ابلهان و اندیشمندانی را که در قله‌های تفکر جای دارند، به یکسان تو خطاب کند. این شکل از اندیشه است که من آن‌را از جمله نزد پاسکال، سیمون وی و کیرگگارد^۱ بازمی‌یابم. همچنین به‌عنوان مثال می‌توانم از نخستین زنی که بدو دل بستم یاد کنم، اما تنها از نخستین زن. موقعیت عاشقانه از آن‌رو که قدرت انتخاب را از ما سلب می‌کند، ما را قویاً از قرار دادهایی که نسبت به دیگران و نسبت به خویشان پای‌بند آنهایم، رها می‌سازد. از نظر من، ما غالباً در خوابیم، اما در خوابی آشفته، چراکه خواب نیز چیزی زیباست، و آنات نادر بیداری ما لحظات نابسامانیهای عظیم ماست و لحظاتی است که در آنها دیگر حتی نمی‌دانیم که چه کسی هستیم. این حالت می‌تواند به‌سبب عشق، دل‌آزردگی یا شادی پدید آید - تصریح می‌کنم که رنج را گذرگاهی ناگزیر برای رسیدن بدین حالت نمی‌دانم، وانگهی دوست نمی‌دارم که این‌گونه از آن سخن گفته شود. اندیشه رنج‌آور است. برای من عظیم‌ترین اندیشه فعال و حقیقی، در دستان مادرانی است که در کار پروردن فرزندان

۱. Søren Aabye Kierkegaard، فیلسوف مشهور دانمارکی (۱۸۵۵-۱۸۱۳) که آرای او تأثیر به‌سزایی بر اندیشه فیلسوفان اگزیستانسیالیست بعدی (هایدگر، یاسیرس، سارتر) گذارد. از نظر او یافتن ارزشی حقیقی برای زندگی و مرگ مقدم بر پژوهش عالمانه در جهان عینی است و رسیدن به حیات انسانی اهمیت بیشتری از عالم شدن دارد. -م.

خویشند. چرا؟ نه از آن رو که آنها مادرند، بلکه بدان خاطر که باید نهایت توجه را به دیگری بکنند و زندگی دیگری بدانان بستگی دارد، این مطلبی بسیار ساده است. هوشمندی در آن است که چنان به دیگری توجه داشته باشیم که گویی تن او تن ما و زندگی او زندگی خود ماست. بدین خاطر است که تصویر مادران برای من شگفت‌انگیز است، چرا که این تصویر رمزی از این هوشمندی را در خود دارد. اما هوشمندی در آن نیز هست که خویشان را از این عشق بسیار طبیعی برهانیم و مانند مادران فرزند خویش را از کودکان دیگر دوست تر نداریم. شاید این کاری محال باشد. شاید به‌میانجی تن است که می‌توانیم دوست بداریم. شاید تمامی شکل‌های دیگر عشق ریاکارانه و تحمل‌ناپذیر است و درس اخلاق می‌آموزد.

— چیزی که شما آن را نفی می‌کنید، توقف اندیشه و اندیشه قطعه قطعه است. آنچه در نوشته‌های شاعرانه شما خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد، حرکت و زمان است. در حالی که تجدد (مدرنیته) که بلاتشو^۱ نظریات مربوط به آن را به‌خوبی ارائه کرده است، متضمن بینشی قطعه‌قطعه است: شاعر به‌صورتی قطعه‌قطعه می‌اندیشد. حال آن‌که در نوشته‌های شما از اندیشه به‌عنوان مرحله‌ای از ساخت و ساز بیان شاعرانه و تکیه‌گاهی برای پیش رفتن استفاده شده است.

— برای من این که پیش از مرگ پاره‌ای از روشنایی را بر روی خویشتن و مابقی هستی بیابم، نخست با سخن گفتن حاصل می‌شود، یعنی با جست‌وجو کردن. و گاه، سخن گفتن برای تقریباً هیچ نگفتن و یا برای تقریباً هیچ گفتن، تا رسیدن به مرحله یافتن. نوشتن این‌گونه به‌سراغ من می‌آید. متن به‌صورت انبوه و به‌شکل قطعات بزرگ به ذهن من وارد می‌شود. پشت ماشین تحریر می‌نشینم و وقتی حس نوشتن با من است می‌نویسم و هرگز به جست‌وجوی آن نمی‌روم. و حس نوشتن وقتی با من است که دستخوش هیجان باشم، وقتی در معرض امری که بسیار تحمل‌ناپذیر یا تقریباً تحمل‌ناپذیر است قرار گیرم و بخواهم به کمک واژه‌ها، خویشتن را از آن واره‌انم. در این انبوه مطالبی که به ذهن من وارد می‌شود، همه چیز هست، موضوعات پیش‌یافتاده و قراردادی — چرا که باید بدین طریق از این مرحله گذشت و از راه حماقت خود از آن عبور کرد. با تمامی اندوخته‌ای که در کار

۱. Maurice Blanchot، رمان‌نویس و محقق معاصر فرانسوی (۱۹۰۷) که راه‌های تازه‌ای در کار رمان‌نویسی و نقد ادبی گشوده است. — م.

نویسندگی دارم به پیش می‌روم، اما در عین حال نمی‌توانم خویشتن را با آنچه در روند نویسندگی حاصل می‌شود یکی انگارم. خطری که نویسنده را تهدید می‌کند این است که همه چیز را در قالب یک هویت محبوس سازد، خواه هویت یک علم باشد یا یک اندیشه یا یک اسم خاص، و این ناچیزترین و حقیرترین هویتی است که می‌تواند وجود داشته باشد. اگر روزی خویشتن را علت حقیقی و کامل آنچه می‌کنم بینگارم، آن روز نویسندگی برای من به پایان خواهد رسید و کتابهایم این را خواهند گفت.

برای من تصویر ملموس نوشتن به مانند موجی از گل و لای است که به یکباره روستایی را فرا می‌گیرد. نوشتن همین جریان است که می‌تواند خانه‌ها و زندگی‌هایی را از بیخ و بن برکند. و پس از آن‌که همه چیز را با خود برد، فرو می‌نشیند. اما برای انتقال آن، باید وضوح و روشنی بدان بخشید. قطعه‌ای از متن به سرعت به ذهن وارد می‌شود، اگر چنین نشود نباید زحمت جست‌وجوی آن را به خود داد. وقتی مطالبی را نوشته‌ام که حاصل جست‌وجو بوده است، نتیجه کار صورتی شبه‌ادبی به خود گرفته یا شبیه تقلیدی از خودم شده است. این همان چیزی است که آن را دروغ گفتن یا ادبیات‌سازی می‌نامم. قطعه‌ای از متن به صورت درهم آمیخته و سیلاب‌سان به ذهن من وارد می‌شود. اما در مرحله بعدی، برای پیراستن آن باید کار کنم. من با ماشین تحریر می‌نویسم - من نمی‌توانم افکارم را دستنویس کنم، زیرا حاصل کار بسیار پیش‌پاافتاده و نزدیک به خودم می‌شود و این شاید دلیلی جسمانی داشته باشد، چرا که در هنگام دستنویس کردن نوعی خویشتن‌دوستی پدید می‌آید که این زمان زیان‌آور است. وقتی با ماشین تحریر می‌نویسم، نوعی سردی در کار به وجود می‌آید که لازمه آن است و برای آن‌که بتوانم مطالب را بگویم، بدان نیاز دارم. کاری که باید انجام پذیرد، پاکیزه ساختن متن آلوده به گل و لای است. باید یک صفحه را ده، دوازده، سیزده مرتبه کنار گذاشت و از نو ماشین کرد، چرا که متن باید فشرده و خشک باشد. کار باید به تندی انجام پذیرد و جریان مناسب خود را پیدا کند، متن باید سیلانی را که در ابتدا فاقد آن بوده بباید، چرا که به دلیل آلوده بودن به گل و لای و نیز به خاطر تمامی چیزهایی که با خود به همراه می‌آورده، سرعت آن کند بوده است. متن باید سیلان آب زلال را پیدا کند. با ماشین تحریر صفحات را بی‌وقفه پاک‌نویس می‌کنم و از آن‌رو که ماشین تحریر من از نوع مکانیکی است، یک صفحه را به خاطر وسواس جنون‌آمیزی که در پاکیزگی دارم، گاه تنها به خاطر یک واژه نامناسب یا یک ویرگول، از نو ماشین می‌کنم. اما این کاری سودمند است، زیرا از آنجا که ماشین کردن مجدد صفحات

برایم کارش کسل‌کننده است، چیزهایی را تغییر می‌دهم که قبلاً بدانها نیندیشده بودم و این کار همواره ثمربخش است. کاری که باید انجام پذیرد، پاکیزه ساختن متن است؛ همان‌گونه که نوزاد یا جنازه را تمیز می‌کنند، چرا که در ابتدا و انتهای زندگی تن آدمی شسته می‌شود. متن را که جوهر آلوده و سیاه شده است، باید شست. یک یا دو صفحه طی نیم ساعت به ذهن وارد می‌شود و پس از آن، پاک نمودن جنازه یا نوزاد می‌تواند ده یا دوازده ساعت وقت بگیرد. آنگاه از کار دست می‌کشم که به خود بگویم یا احساس کنم که متن می‌تواند تمامی خواندگانش را، اعم از زن و مرد، دیوانه سازد. این روشی عجیب در کار نویسندگی است و بسیار سرد و کاملاً نامعقول است. از دیدگاه من راه درست نویسندگی در رسیدن به لحنی سرد و سوزنده است. نویسندگی خشن است، چرا که عشق خشن است، چرا که اندیشه خشن است. شاید آنچه در کتابهای من خواننده را به اشتباه می‌اندازد، به غیر از بی‌دقتی عمیق پاره‌ای از کسانی که آنها را می‌خوانند، این است که سیاق آنها در عین زلال بودن، به طرزی عمیق و لاعلاج با خشونت نیز آمیخته است و متضمن رویارویی جسمی است. این خشونت در نوشته‌های من به شکل گزافه‌گویی پدیدار می‌شود. مثلاً آنگاه که از مادران سخن می‌گویم و بدانها جنبه تقدس و حتی بالاتر از آن می‌بخشم، گزافه می‌گویم. اما این کار را از سر ضرورت و برای روشن‌بینی انجام می‌دهم. توماس برنارد^۱ نویسنده‌ای است که کمتر از هر کسی گزافه می‌گوید. آنتون^۲ آرتو گزافه نمی‌گوید. اگر احساس می‌کنیم که در آثار آنها خشونت بسیار و مبالغه وجود دارد، بدان خاطر است که به زندگی زنده بسیار کم خو گرفته‌ایم. حال آن‌که این نویسندگان تنها به خاطر زنده بودن خود در ما احساس گزافه‌گویی به وجود می‌آورند.

من علاقه‌ای به زیبانی‌نویسی تصنعی ندارم. در شعر شگفت‌انگیز شار^۳، در کنار قطعاتی

۱. Thomas Bernhard، نویسنده اتریشی (۱۹۳۱) که آثار متعدد او در زمینه شعر، رمان‌نویسی و نمایشنامه‌نگاری، گویای تأمل طولانی و عمیق او درباره مفهوم نویدی و ویران‌سازی خویشتن است. -م.

۲. Antonin Artaud، نویسنده فرانسوی (۱۸۹۶-۱۹۴۸) که از زمره شاعران سوررئالیست بود و در آثار خود گزارشی از تجربه‌ای تکان‌دهنده و گونه‌ای انتحار فکری را به دست داده است که از طریق آن می‌خواست به سرچشمه‌های عمیق اندیشه دست یابد و با دامن زدن به بی‌تعادلی روان خویش که از اوان جوانی از آن رنج می‌برد، به درک احساسهای شگفت راه ببرد. او به کار بازیگری در تئاتر و سینما نیز پرداخت و صاحب تألیفاتی در زمینه هنر تئاتر است. -م.

۳. René Char، شاعر فرانسوی (۱۹۰۷-۱۹۸۸) که به همراهی آندره برتون و پُل الوار

که طراوت زنده گل‌های سرخ را دارند که در کتابهای ترؤبادورها^۱ بدان برمی‌خوریم، گونه‌ای تمایل شدید به جاودانگی را نیز احساس می‌کنم که گویی نوشته را بر سنگ مرمر می‌تراشد و متن را در سنگ مرمر سفید کارارا^۲ می‌نگارد. هر درخشش شعر او سر آن دارد که به آسمان عروج کند... از نظر من این میل پیوسته به‌برنده بودن، تمایلی بسیار عقیم است. سلیقه من این‌گونه است که با تمامی آنچه در وجود خویش دارم به‌درون کلام، عشق و اندیشه روم، حتی با سهم ابلهانه و نفرت‌انگیز وجود خویش. باید با تمامی اینها به میدان آمد تا اتصالهایی برقرار شود و روشناییهایی حاصل گردد. جریان اندیشه و توده مهارناشدنی آن باید خود به‌سوی ما بیاید. در زیانویسی تصنعی، گونه‌ای گرایش دائمی به‌خوشتن‌دوستی نهفته است. مارگریت یورسنار^۳ نمونه مضحکی از نویسندگانی است که با این دیدگاه به‌نویسندگی روی آورده‌اند. من در وجود او نویسنده‌ای را می‌بینم که یکسره در کار ساختن خوشتن است. حتی در عکسهای او می‌بینم که در وجود خویش مبدل به مجسمه شده است. لچکی که بر سر می‌گذارد و جلای وطنی که کرده است، همه چیز او کامل است. مرمر واژه‌ها و رخساره او، گونه‌ای خودنمایی گره خورده و بسته است. اما ممکن است که اشتباه کنم. مثلاً من نمی‌توانم کتاب معشوقه اریاب^۴ را بخوانم. احساس می‌کنم که در این کتاب تقلب شده است. بدان خاطر از این کتاب نام می‌برم که به‌عنوان یکی از آثار درخشان ادبی که درباره عشق نوشته شده معرفی گشته است. زیبایی نویسندگی در آن است که فریب ندهد. حتی اگر کسی که بدین کار روی می‌آورد قصد فریب دیگران یا خوشتن را داشته باشد - یعنی بخواهد تصویری دروغین و عقیم از

→ به‌نهضت سوررئالیسم پیوست. در زمان اشغال فرانسه در جنگ دوم جهانی، فرمانده یکی از گروه‌های مقاومت مسلحانه بود و از همان زمان گونه‌ای شعر انسانی سرشار از روشن‌بینی و امیدواری را طرح ریخت. شماری چند از زیباترین شعرهای مهنی درباره نهضت مقاومت فرانسه در جنگ دوم جهانی، سروده اوست. -م.

۱. زیرنویس شماره ۱ صفحه ۲۲ را ملاحظه کنید. -م.

۲. Carrara (به‌فرانسه Carrare)، سنگ مرمر سفید گران‌قیمتی که از معادن شهر کارارا واقع در توسکانی ایتالیا به‌دست می‌آید. -م.

۳. Marguerite Yourcenar، رمان‌نویس و محقق فرانسوی بلژیکی تبار (۱۹۸۷-۱۹۰۳) که از ۱۹۴۹ مقیم آمریکا شد. کتابهای ویرجینیا ولف و هنری جیمز را به‌فرانسه ترجمه کرد و در آثاری که در زمینه شعر، نمایشنامه، رمان، داستان کوتاه و حکایت‌هایی از زندگانی شخصی خویش به‌رشته تحریر کشید، کوشید مسائل و معضلات دنیای نوین را از ورای اسطوره‌شناسی و تاریخ دنیای باستان بررسی کند. او نخستین زنی است که در ۱۹۸۰ به‌عضویت فرهنگستان فرانسه برگزیده شد. -م.

۴. Belle du seigneur، این رمان مشهور نوشته آلبر کوهن (Albert Cohen) نویسنده و دیپلمات سوییسی (۱۸۹۵-۱۹۸۱) است. -م.

خویشتن ارائه کند - نوشته‌هایش این را خواهند گفت. نویسنده‌ای که در نقطه مقابل این موضع دروغین قرار دارد، مارگریت دُوراس^۱ است. همچنین می‌توانم از ژان پیر ویدال^۲ که نویسنده‌ای گمنام است یاد کنم، او تنها یک کتاب نوشته است که آتش پوته‌های خار^۳ نام دارد. اینان از سبک و سیاق خاطرات نویسی پیروی می‌کنند که کلام سیمون وی آنرا پرورده است.

— برخلاف پاره‌ای از نویسندگان، شما توانسته‌اید خویشتن را از کینه‌ورزی در تفکر بری بدارید و در عین حال روشن‌بینی انتقادی خود را نسبت به نوعی سبک فلسفی حفظ کنید.

— کینه‌ورزی در تفکر، قطعی‌ترین نشانه توحش و بربریت است. بدترین سوء تفاهمی که ممکن است درباره آثار من به وجود آید، این است که خشمی را که گاه نسبت به اندیشه‌ای که همه درها را به روی خود بسته است ابراز می‌دارم، با اندیشه آلوده به بغض و کین خلط کنند. من تحصیلات فلسفه کرده‌ام و این تحصیلات ذهن مرا بسیار تربیت کرده است، چرا که ساعتها و ساعتها به خواندن آثار کیرکگارد پرداخته‌ام، به هنگام مطالعه نوشته‌های افلاطون گریسته‌ام، در برابر زیبایی متن آنگاه که رساله دفاع از سقراط^۴ را می‌خواندم. پس از مطالعه میل داشتم درباره کتاب حرف بزنم، اما نمی‌توانستم و این می‌رساند که چقدر تحصیلاتم بد آغاز شد! من غالباً به آنچه از سیمون وی در یاد دارم تکیه می‌کنم. بعضی از چیزهایی را که درباره توجه به دنیا می‌گویم یا احساس می‌کنم، از او الهام گرفته‌ام، از راه مطالعه در زندگی و آثار او. من اندیشه‌ای را که ساخته و پرداخته نظام و محیط خود است بر نمی‌تابم. اما هیچ کینه‌ای از اشخاص در دل ندارم، حتی اگر این اشخاص دچار چنین خطای شومی شوند که خویشتن را با محیط خویش یکی سازند، و این کاری است که برخی از روشنفکران انجام می‌دهند و مبدل به عامل یک دوره یا یک محیط می‌شوند. اصطلاحاً درباره این روشنفکران می‌گویند که ترشح محیط خود هستند.

۱. Marguerite Duras، نویسنده و سینماگر فرانسوی (۱۹۱۴-۱۹۹۵) که در هندوچین به دنیا آمد و از ۱۹۲۷ مقیم فرانسه شد. در آثار متعدد خود تصویر شخصیت‌هایی را ترسیم کرده است که در پی گریز از تنهایی خویشند و می‌کوشند تا با عشق و حتی جنایت و جنون، به زندگی خود معنی دهند. او فیلمنامه‌هایی نیز نوشته است و شخصاً دو فیلم را کارگردانی کرده است. در سال ۱۹۸۴ جایزه ادبی معروف گنگور به خاطر نوشتن رمان معشوق (*L'Amant*) به وی تعلق گرفت. — م.

2. Jean-Pierre Vidal

3. Feux d'épines

4. Apologie de Socrate

یکی از هولناک‌ترین کتابهایی که می‌شناسم و نشان می‌دهد که روشنفکر به معنی بد کلمه چگونه ساخته می‌شود، زندگینامه خودنگاشته آلتوسر^۱ موسوم به آینده دیر می‌پاید^۲ است. هنگامی که این کتاب را می‌خوانیم، پی می‌بریم که روشنفکر به این معنی، کسی است که او را می‌سازند و سوءنیت^۳ بدان معنا که مراد سارتر است، عامل سازنده او است. گفته شدن چنین مطالبی از زبان آلتوسر، کاری متهورانه و شگفت‌انگیز است، اما گمان می‌کنم که او دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت و وقتی نویسنده‌ای دیگر چیزی برای از دست دادن نداشته باشد، خوب می‌نویسد.

— آیا امروزه شناساییهای متقابل و برخورد هایی میان نویسندگان وجود دارد که مایه رشد حیات ادبی گردد؟

— بله، مطمئنم که هست. نوعی اجتماع ناپیدا وجود دارد که اعضای آن از جمله از طریق مطالعه کتابها با هم ارتباط دارند. حتی در میان نویسندگان مقاومتی صورت می‌پذیرد و کسانی که لزوماً همگی یکدیگر را نمی‌شناسند، کتابهایشان با هم آشنا می‌شوند و سخن می‌گویند. این اجتماعی مسرت بخش است و روز به روز گسترش می‌یابد. مثلاً من با کتاب گمی کوک آشنا شده‌ام که کتابی برادرانه است. این حیاتی که گویی در دخمه‌های اموات جریان دارد، تمامی آنچه را که از روشنفکری برای ما باقی مانده زیر بال و پر خود حفظ می‌نماید و روشنفکری را مهیای آمدن می‌کند و احتمالاً بافت اجتماعی را نیز که رویه آن متلاشی، خراب و ویران است، اما لایه‌های زیرین آن پاینده است و خاموش نخواهد شد، حفظ می‌کند. در زیر حیاتی که باقی مانده و در انتظار فرارسیدن موعد ظهور خود است، اجتماعی وجود دارد. این زمان شیطان میدان‌دار است، یا به بیانی ساده‌تر پول، یا به تعبیری حقیرتر بلاهت، یا به عبارتی باز هم فرومرتب‌تر که تمامی این مفاهیم را در خود خلاصه می‌کند، بی‌اعتنایی و بی‌توجهی. اما در میانه این هیاهو، زمزمه چند کتاب باقی است و نیز اشاراتی از ورای این کتابها و حضور نویسندگانی که از دور به یکدیگر درود می‌فرستند.

۱. Louis Althusser، فیلسوف فرانسوی (۱۹۱۸) که مطالعات عمیقی بر روی آثار مارکس انجام داده و معتقد است که باید میان نوشته‌های دوره جوانی مارکس و کتاب سرمایه فرق گذاشت. از نظر او مارکسیسم پس از تألیف کتاب سرمایه به وجود می‌آید. —م.

2. *L'Avenir dure longtemps*

۳. از دیدگاه سارتر، سوءنیت (*mauvaise foi*) به رفتار کسی اطلاق می‌شود که به سبب شقاقتی که در وجدان وی پدید آمده است، خویش را می‌فریبد و اگرچه واقعیت را به وضوح درک می‌کند، اما عالماً و عامداً دیدگانش را بر روی مفهوم حقیقی آن می‌بندد. —م.

این زمان باید به این شیوه کاملاً سیاسی، و نه به روشی زیبایی‌شناختی، از ادبیات سخن گفت. گمان می‌کنم که دیگر نمی‌توان بدون سخن گفتن از همه چیز، درباره نویسنده‌گی حرف زد و این روشی است که نه تنها در آن خطر هرج و مرج وجود ندارد، بلکه شرط لازم برای رسیدن به بیانی واضح و روشن است. باید از این اجتماعی که پدید آمده سخن گفت، همان اجتماعی که کورمالانه به راه خود ادامه می‌دهد و گاه خویشتن را به فراموشی می‌سپارد، اما در هر حال یقیناً وجود دارد. تصاویری که بر دنیای ما حاکمند، چهره‌ای تیره و تار دارند. تلویزیون حیات خویش را در زیر سنگینی بار مرگ خود ادامه می‌دهد. اما بدی را نمی‌توان در یک هویت یا مکان محبوس ساخت، وگرنه این کاری بس راحت بود. همگان مسئول ناشنوائی و عصبیتی هستند که دست به گریبان آنیم و هیچ‌کس احساس مسئولیت نمی‌کند. در این اجتماعی که وجود آن را حس می‌کنم، باید از کار مجله تئودور بالمورال^۱ یاد کنم، باید از کتابهای ژودیت بروست^۲، پیر میسون^۳، پیر برگونیو^۴، جان برگر^۵، فرانسواز لوفور^۶ (شاهزاده کوچولوی آدم‌خوار)^۷ نام ببرم. من تنهایی این نویسندگان را دوست می‌دارم، نویسندگانی که منزوی نیستند، اما در گفت‌وگویی که به زبان خاص خود انجام می‌دهند، تنها نیستند. من این نویسندگان را که تنها پیر و راه و روش خود هستند دوست می‌دارم، نویسندگانی که به ملاحظه تعلقات اجتماعی خود به کار نویسندگی نمی‌پردازند و شهادت آن را دارند که بدون گذر از راههای مرسوم، پا به عرصه این میدان گذارند.

— اما این تنهایی که وجود آن را در نزد دیگران دوست می‌دارید و خود نیز بدان روی آورده‌اید، مانع از ستایش خوانندگان از آثار شما نشده است. برخی از مجموعه‌های شما همچون کتابی بیهوده^۸ یا مرد بداختر^۹، که به آنتون آرتو اختصاص دارد، با استقبال خوانندگان بسیاری مواجه شده‌اند. در ضمن در نوشته‌های شما به صورت تلویحی الهامهایی از نویسندگان دیگر به چشم می‌خورد. مثلاً در بعضی از صفحات کتاب

1. Théodore Balmoral

3. Pierre Michon

5. John Berger

7. *Le petit prince cannibale*

9. *L'homme du désastre*

2. Judith Broust

4. Pierre Bergougnioux

6. Françoise Lefevre

8. *Un livre inutile*

زندگی گذرا^۱، تأثیر پگی^۲ ملاحظه می‌شود.

— برای من نوشته‌های پگی از زمره زیباترین آثار است. من جسم پگی را می‌بینم که در نوشته‌هایش به حرکت درمی‌آید، او را می‌بینم که به صورتی آشکار در نوشته‌هایش جلو می‌آید. او را می‌بینم که در حالی که در برابر دیدگان ما سخن می‌گوید و جست‌وجو می‌کند، در نوشته‌هایش جلو می‌آید. او نیز خواننده را فرا می‌خواند تا شاهد خلق شدن نوشته‌اش باشد. و این شاید تضمین شیوه‌ای حقیقی در کار نویسندگی است که ممکن است اشتباه در آن راه پیدا کند، اما در هر حال حقیقت گوشت و هیچ‌گاه دغدغه حقیقت جویی را از دست نمی‌دهد. در چنین شیوه‌ای، اتفاقات در برابر شاهد روی می‌دهد. از دیدگاه من چنین نویسندگانی شگفت‌انگیزند، زیرا در عین تنهایی کامل خود، در برابر شاهد سخن می‌گویند. شاید بدین خاطر است که در این‌گونه کتابها نوعی برادری به چشم می‌خورد، چرا که برادری مبنای نوشته شدن آنهاست. دري که میان این نویسندگان و دیگری قرار دارد، گشوده است. و در نزد نویسندگانی چون پگی، البته که دیگری خداست، و پس از او، ما خوانندگان. پگی پس از گذشت هشتاد سال، همچنان حقیقی و زنده در میان ما حضور دارد و ما در اتاق کار او هستیم، می‌بینیم که در حال نوشتن است، می‌بینیم که در حال جست‌وجو کردن است، می‌بینیم که از دست خود شکوه می‌کند و من چیزی تکان‌دهنده‌تر از این سراغ ندارم: او را در حقیقت مردد خویش که هنوز به یقین نرسیده است، می‌بینم. این اندیشه‌ای متوقف‌نشده است. و رسیدن به چنین اندیشه‌ای با کار کردن منافاتی ندارد، با کار کردن می‌توان به چنین اندیشه‌ای دست یافت و آن را برای خواننده و برای حیات کتاب حفظ نمود. یکی از زنجیره‌هایی که می‌تواند مردگان را به زندگان پیوند دهد، این‌گونه است: پله^۳، سولیوان^۴، کلاول^۵، برنانوس^۶، بلوا^۷، پگی، این

1. *La vie passante*

۲. Charles Péguy، نویسنده فرانسوی (۱۸۷۳–۱۹۱۴) که در جوانی سوسیالیست بود، اما بعدها به سبب گرایشات معنوی خود به مذهب کاتولیک روی آورد. نویسنده‌ای حقیقت‌جو و عدالت‌طلب بود و در قضیه دریفوس شدیداً از وی حمایت کرد و از بی‌عدالتی اجتماع انتقاد نمود. آثار او گواه ظهور مجدد گرایش به معنویت در ادبیات فرانسه اوایل قرن بیستم است. — 3. Bellet

۴. Sullivan، سولیوان نام مستعار نویسنده فرانسوی بوریس ویان (Boris Vian) است (۱۹۵۹–۱۹۳۰) که در عمر کوتاه خود در زمینه‌های متنوعی همچون مهندسی، موسیقی، تئاتر، شعر و ادبیات به طبع آزمایی پرداخت. اشعار، رمانها و نمایشنامه‌های وی مشحون از طنزی گیراست و زبان خاص او گاه صورتی ابهام‌آمیز پیدا می‌کند. —

۵. Bernard Clavel، نویسنده و روزنامه‌نگار معاصر فرانسوی (۱۹۲۳) که در سال ۱۹۶۸ برنده جایزه ادبی گنکور شد و از ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۷ عضو فرهنگستان گنکور بود. —

یکی از راههای ممکن برای برقرار نمودن ارتباطی زنده میان نویسندگان است. در ورای ناهمگونی این نویسندگان که بسیار گسترده است و نباید اندک انگاشته شود، وجه مشترکی وجود دارد و آن نحوه نگرش آنان به کلام، دنیا و دیگری است که یکسان و یگانه است: تنها بودن در برابر دیگری، بنابراین تنها با دیگری بودن؛ تنها بودن در برابر کلام، بنابراین با کلام بانشاط و زنده و مخاطره‌جو بودن؛ و تنها بودن در برابر دنیا، بنابراین با دنیا بودن و ارتباطی ناموافق با آن داشتن. من خشم آنان را نیز دوست می‌دارم و از همین روست که شاخه دیگری از این شجره، توماس برنهارد را به آنتونین آرتو می‌پیوندد. این همان شجره است، چرا که کلام اینان نیز مخاطره‌جوست و صرفاً تابع تنهایی کسی است که سخن می‌گوید و از همین روست که عصب برادری را لمس می‌کند. دست مرکب، عصب خواننده را لمس می‌کند. اگر این عصب بی‌درنگ واکنش نشان می‌دهد، از آن روست که به طرز اسفناکی خسته است، به طرز اسفناکی بیمار است، اما همچنان زنده است. ما تنها تشنه آنیم که با یکدیگر باشیم، اما دیگر بلد نیستیم و نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم با یکدیگر باشیم. پاره‌ای کلامها به یکباره این احساس را در نزد خواننده بیدار می‌کنند و خواننده را دیوانه می‌سازند، البته نوعی دیوانگی خوب، مانند وقتی که عشق را به یکباره می‌یابیم و آنگاه بی‌می‌بریم که چقدر گم‌گشته بوده‌ایم. این همان هیجان شدیدی است که پاره‌ای از کتابها به وجود می‌آورند. وقتی چیزی را می‌یابیم، بی‌می‌بریم که چقدر گم‌گشته بوده‌ایم و این ما را به گریه می‌اندازد.

— وقتی آثار شما را مطالعه می‌کنیم، درمی‌یابیم که رابطه‌ای عمیق و گفت‌وگویی

پیوسته میان انجیل و نوشته‌های شما برقرار است. شما پرورده روایات مسیحی هستید و در عین حال تمایل ندارید که به عنوان خردمند یا استادی خردمند یا حتی مرشد در نظر گرفته شوید. نکته‌ای هست که با این تعلق دینی شما پیوستگی دارد: شما درک می‌کنید که ضرورت وجود مسیح را آنگاه درمی‌یابیم که مرگ و بدی را پشت سر

→ ۶. Georges Bernanos، نویسنده فرانسوی (۱۸۸۸-۱۹۴۸) که در نوشته‌های او گرایشات عمیق عارفانه به چشم می‌خورد. او صاحب آثار متعددی است که در اکثر آنها، قهرمان داستان از مسیری پر مشقت و مصیبت‌بار، به تقدس راه می‌برد. — م.

۷. Léon Bloy، نویسنده فرانسوی (۱۸۴۶-۱۹۱۷) که در آثار خود لحنی مجادله‌آمیز دارد و در زندگینامه رمان‌گونه خود موسوم به نومید (*Désespéré*)، به شدت از زمانه خود انتقاد کرده و در آثار دیگر خود، نقیصه‌های دنیای سنت‌گرا را برشمرده است. — م.

گذاریم، چرا که یقین مسیح به پیروزی عشق است و نه مرگ و بدی.

— بله، تمامی آنچه بدان ایمان دارم در همین نکته نهفته است، اما بیشتر به پوسته اعتقادات من توجه می شود تا بدین ایمان. من به این موضوع ایمان دارم، اما بر سر ایمان خویش می لرزم، زیرا پیوسته می بینم که ظاهراً آنچه در نقطه مقابل ایمان من است، روی می دهد و پیروز می شود. با این همه بر سر ایمان خویشم و ایمان دارم که خویشتن را نمی فریبم و در ایمان خویش که از مسیح به من رسیده است فریب نخورده ام. و مسیح صرفاً از زندگی و از دیگران به من رسیده است. مثلاً آن کسانی که از زندگی من گذر نموده و آن را زیر و رو کرده اند و اندیشه را برایم بهارمغان آورده اند، مسیح را نیز به من داده اند، زیرا ایمان دارم که عشق والاترین و زیباترین اندیشه ای است که وجود دارد. شاید قطعی ترین، عظیم ترین و یگانه هوشمندی که در این زندگی وجود داشته، هوشمندی مسیح بوده است و بزرگ ترین هوشمند مسیح بوده است. و از ورای وجود اوست که به صورت مبهم چیزی از خدا را می بینم. من با تمام وجود خود ضرورت آمدن او را حس می کنم، وگرنه همه پلها ویران می شوند. وانگهی، این همان چیزی است که او خود گفته است: او برای آن آمده است که رابطه ای میان ذات مطلق خدا و ما و به خصوص میان ما برقرار کند. حتی با نظر به الهیات کانت، به صورتی ابلهانه به خود می گویم که کلیسا مسیح را خدای به هیأت انسان در آمده معرفی می کند تا به ما چه بگوید؟ آیا قصد دارد بگوید که اگر می خواهیم اندیشه خدا را در سر داشته باشیم، اگر فرصت بسیار اندکی داریم تا صرفه سپردن به سوی او کنیم، تنها باید انسان باشیم؟ کلیسا از ما نمی خواهد که به خدا بنگریم، بلکه می خواهد که به تجسم او در وجود هم نوع خویش نگاه کنیم، حال هر انسانی که می خواهد باشد، آن دیگری. شاید ایمان داشتن به خدا از زمانی آغاز می شود که شروع به نگرستن به یکدیگر و دیدن چهره های هم می کنیم.

— این کلام شما با یکی از قوی ترین سخنانی که امروزه درباره مسیح گفته شده است تطابق دارد: «جایگاه مسیح در نزد انسان، نقطه ای است که در آن آدمی از آغاز خویش می گذرد. این آغاز و ابتدای انسانیت در انسان، گامی است که آدمی به سوی رهیدن از فریب مطلق مرگ برمی دارد» (مورس پله، مسیح).

— آنچه من در وجود مسیح کشف می کنم، نکته ای است که در عین سادگی بسیار با اهمیت است و آن عشق به زندگی است. فکر می کنم که مسیح یگانه کسی بود که این

زندگی را دوست می داشت و درس بزرگی که نو میدانه می کوشید تا به ما بیاموزد، عشق محسوس و هم‌روزه به زندگی بود. فکر می کنم که ما در عمل قادر به رسیدن به این عشق نیستیم، مگر آن که جهشهایی انجام دهیم. می توانیم به این عشق نزدیک شویم، اما از خود می پرسیم که آیا هیچ گاه انسانی به راستی این زندگی را دوست داشته است؟ و این همان نکته ای است که به خوبی علت خطاها را روشن می سازد. روانکاوی در بخش هوشمند خود دریافته است که در ما میلی نهانی به مرگ وجود دارد. عظمت روانکاوی در آن است که در این عرصه به جست و جوی ما بیاید. به گمان من هیچ کس به اندازه مسیح میلی ذاتی به این زندگی نداشته است. و من دوست می دارم که این میل را در کتابهای خود مطرح نمایم. این همان چیزی است که آن را حس می کنم و میل دارم که از آن سخن بگویم. بدین خاطر است که به صورتی کمابیش آگاهانه به سوی قالبی شادمانه و واژه ها و زبانی پرنشاط می روم. در این راستا، زیبایی شناسی با سخن من بی ارتباط نیست، زیرا به خدمت آن در می آید. زیبایی شناسی هدف غایی سخن من نیست، بلکه تکمیل کننده آن است. آنچه می خواهم این است که پرتو حیات تا بیشترین حد ممکن بر زندگی من بتابد، اما این پرتو از زندگی من بسیار دور است. شادمانی اهمیتی اساسی دارد، زیرا از هر عامل دیگری نیرومندتر است. این کار برای من شادی آور است که آنقدر بر روی صفحه کاغذ برقصم تا روشنایی واژه مناسب را بیابم. اما شادمانی برای بیان موضوع ناچیزی که می خواهم از آن سخن بگویم نیز اهمیتی اساسی دارد و آن عشق به این زندگی و میل توأم با شگفتی نسبت به آن است. کپرکگارد می گفت که حقیقت، چیزی خارج از وجود ما نیست و پاره ای سخنان می توانند بدان راه برند و این به نحوه سخن گفتن ما بستگی دارد. حقیقت همان پیوندی است که ما با حقیقت برقرار می کنیم. میلیونها و میلیاردها تن از عشق سخن گفته اند، اما مسیح به گونه ای از آن صحبت می کند که گویی جان تازه ای در کالبد آن می دمدم و کلام او امروزه نیز همچنان طنین انداز است. و آنچه برای من جالب است، سبک و شیوه سخن گفتن است. معنای کلام تنها در محتوای آن نیست، بلکه در صدایی که آن را ادا می کند نیز هست، البته اگر از من بپذیرند که صدای نویسنده ای مرده را می توان با گشودن کتابش شنید. نبوغ آرتو در همین است، زیرا نویسنده ای است که با تمامی وجود در کالبد صدای خویش حضور دارد. او ادیب نیست و از همین روست که رام نشدنی است. حتی کسانی که حرفه شان استفاده از اوست، قادر به رام کردنش نیستند. ممکن است آرتو خطا کند، اما وجود او یکسره بهره مند از حقیقت است. نوشتن، یا کاری است که آرتو کرد و یا هیچ.

— شما با قدرت تمام از رابطه خود با مسیح سخن گفتید. پرسشهای بسیاری نیز درباره دیدگاه شما نسبت به کلیسا و در کنار آن رابطه شما با مذهب کاتولیک آن گونه که هویدا و ملموس است، به ذهن خطور می کند.

— بله، در این باره نیز باید سخن گفت. من از آنچه برای کتاب رفیق اعلی روی داد بسیار خوشوقت شدم. این کتاب برنده سه جایزه شد: جایزه دو ماگو (به عنوان اثری بسیار ادبی)، جایزه ادبیات کاتولیک و جایزه ژوزف دلتنی که به نویسنده ای که با دیدی آزاد به ایمان و ادبیات می نگرد، تعلق می گیرد. دوستی که با نگرشی معتدل با روحانیت مسیحی مخالف است، آن لحظه به من گفت که آنچه شگفت آور است، وسعت نظری است که هیأت داوران از خود نشان دادند و به هنگام دادن جایزه به کتاب رفیق اعلی، عنان خویش را به دست جنون یا احساس قلبی خود سپردند.

درباره جنبه دیگر پرسش شما که به پیوند من با آیینهای رایج مسیحیت مربوط می شود، به یک معنی در خود الزامی برای به جا آوردن آنها احساس نمی کنم. پدر ماری نوئل^۱ برای او نوشت که از مسیحیانی که هرگز در نیایشهای گروهی یا در آیین عشای ربانی شرکت نمی کنند تعجب می کند و سر از کار آنها در نمی آورد. چرا که، به زعم وی، اینان مردمی بی خردند. با وجود آن که خود را مؤمن می نامند و به آنها گفته شده که در آیین عشای ربانی می توانند با خدا رابطه برقرار کنند، در آن حاضر نمی شوند و به ملاقات خدا نمی شتابند. یقیناً آنچه پدر ماری نوئل گفته است بر من تأثیر می گذارد. چگونه می توان در این باره توضیح داد؟ اگرچه از جنبه معنوی به سوی ایمان سیر می کنیم، اما زندانی عادات خویشیم و از شکلهای سنتی زندگی مؤمنانه فاصله می گیریم، هر چند که این کاری غیر عاقلانه است. چرا که مسیح را اسوه نمی انگاریم و تنها به رستخیز ایمان داریم. بنابراین به رغم آن که می دانم حق با پدر ماری نوئل است، چرا به کلیسا نمی روم؟ چرا چنین موضعی دارم، در حالی که می دانم در آیین عشای ربانی اتفاقی روی می دهد که از جنبه معنوی، روانی و درونی تأثیری اساسی دارد؟ این موضوع خاطر مرا آشفته می سازد، زیرا می دانم که اندیشه ای که از عمل برکنار بماند، پرسش انگیز می شود... در اینجا نوعی

۱. Marie Noël، شاعره فرانسوی (۱۸۸۳-۱۹۶۸) که در آثار خود، با زبانی بی پیرایه از ایمان عمیق خویش به مسیحیت سخن گفته است. مطلب مورد اشاره بون در کتاب یادداشت های خصوصی (Notes intimes) ماری نوئل آمده است که در آن، مؤلف به توصیف سلوک معنوی خویش پرداخته است. — م.

توقف وجود دارد که به گمان من ابلهانه است و به شخصیت اجتماعی و شیوه زندگی ربط دارد. و این تا حدودی برای من به مانند عشقی است که به مرحله عمل در نیامده است.

— شما نمی‌پسندید که اندیشه با مضحکه در آمیزد و از همین روست که از هزل دوری می‌جوید. در کتاب دوری از دنیا نوشته‌اید: «هزل نمود خست است، انقباض اندیشه‌ای است که دندانهایش را به هم می‌فشارد و یک واژه ستایش آمیز را نیز رها نمی‌سازد. بر عکس آن، طنز نمود سخاوت است، لبخند آن چیزی است که دوستش می‌داریم و دوست داشتن دوچندان آن است.»

— من هزل را نه در ادبیات دوست می‌دارم و نه در زندگی، در عوض طنز را می‌ستایم. گاه به خود می‌گویم که نوشته‌هایم زیاده تیره و تار است، چرا که زندگی را به صورتی طنز آمیز، شیرین، غیر قابل پیش‌بینی و خلاف عرف دوست می‌دارم و این زمان مایلم این جنبه را نیز به نوشته‌های خود بدهم. هزل گونه‌ای ریاکاری است. در کشورهای اروپای شرقی، مردم از نظامهای سیاسی حاکم بر خود رنج می‌بردند و تنها راهی که برای آنان باقی مانده بود، که البته چیزی جز بن‌بست نبود، این بود که هر چه بیشتر شوخیهایی درباره حکومت بسازند و بین خود بخندند. بدین طریق می‌خواستند بگویند که فریب نظامی را که در آن زندگی می‌کنند نخورده‌اند. این مثال بدان معنی است که از دیدگاه من، استفاده از هزل قطعی‌ترین نشانه آن است که از فشاری رنج می‌بریم. هزل در زندگی روزمره ما حضوری کامل دارد و مثلاً می‌توانیم بگوییم که بیش از نیمی از برنامه‌های تلویزیون از هزل به عنوان موتور محرک خود استفاده می‌کنند. این قاعده در برنامه‌هایی که *talk show* نامیده می‌شوند، به کار می‌رود. برنامه‌های مزبور در عین حال که مبتذلند، می‌خواهند بگویند که فریب ابتذال را نخورده‌اند. این نشانه آن است که در حال خفه شدنیم و نمی‌دانیم چگونه باید خود را نجات دهیم و طریقی جز این راه حقیر و ریاکارانه نمی‌یابیم تا بگوییم که فریب نخورده‌ایم و به آنچه می‌کنیم ایمان نداریم. در هزل، میل به هوشمندتر جلوه کردن از آنچه هستیم و آنچه می‌زییم نیز نهفته است و این از دیدگاه من تعریف دقیق حماقت است. برای آن‌که فشاری این‌گونه را در هم شکنیم، طریقی جز راه سادگی، طنز و لبخندی که به پیش می‌آید، نداریم. طنز سقراطی در نقطه مقابل هزل امروزی است، کلامی زاینده است که گفت‌وگو را امکان‌پذیر می‌سازد، در حالی که هزل راه را بر پاسخ می‌بندد، چرا که مرتبه سخن را فراتر از آنچه هست جلوه می‌دهد. در نتیجه کسی که سخن می‌گوید دست‌نیافتنی

می‌شود، چه آن‌گونه سخن می‌گوید که نتوان بدو پاسخ گفت. این همان کاری است که تلویزیون انجام می‌دهد. این هزل امروزین در نقطه مقابل طنز سقراطی است که زایش کلام است. آنچه در سیمای سقراط مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، «دیو» اوست که آن‌را به صورت فرشته می‌بینیم. این دیو به سقراط چیزی نمی‌گفت، تنها رشته اندیشه‌اش را از هم می‌گسست و او را به دودلی می‌انداخت، به نحوی که اندیشه حقیقی وی می‌توانست جریان خود را ادامه دهد.

دین و فرهنگ

منتشر شده است:

□ جوان مسلمان و دنیای متجدد

سید حسین نصر

مرتضی اسعدی

□ دریای ایمان

دن کیوویت

حسن کامشاد

□ ایران، اسلام، تجدد

مرتضی اسعدی

□ الهیاتِ فرهنگ

پل تیلیش

مراد فرهادپور، فضل‌الله پاکزاد

□ ایمان و آزادی

محمد مجتهد شبستری

□ هرمنوتیک، کتاب و سنت [ویراست دوم]

محمد مجتهد شبستری

